

٣٤١٥
بکایند

ما فاج

بسم الله الرحمن الرحيم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

منت مریخ را میسر و صلح
و بشکر اندیش من نیست نفسی که فرو میرود و مدحیات
است و چون در این دنیا میفرماید که پس در هر نفسی نعت
موجود است و در هر نفسی شکر است و در هر نفسی
زبان که بر آید که عز و جلال و شکرش ببدانند و قولی تعالی
اعملوا لی داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور
بنده همان به از تقصیر خویش عذر بددگاه خدا آورد و در

16

زوار خدا فیضش شکی نیست که تواند کرد
 همه پیش همه را فرسیده و خالی از نصیب
 همه جا کشیده و پیرفته ناموس بندگان
 روزی خواران بختی است که می کشد از خزان
 کبر و ترس و طغیان خرداری و دشمنان
 دشمنان نظر داری نه ویش یاد بر
 کشته و دو آیه بر بهاری از فرود تپان
 زمین برورد و در میان را بجلست
 بگرفته و اطفال شجاع را بقدیم
 بر سر نهاده و عصا را تاکی نقدش
 تیرش نخل با سق شده ایرو باد و
 کارند تا توانی کف آری بغلت نخوری

ناموس بندگان
 عقلت و ادب و علم
 علیه السلام

کبر و ترس
 دشمنان
 کشته و دو آیه
 بر سر نهاده

فرمان بر دل و مشرب و انصاف نباشد که تو فرمان بری به دهر
رست از سر و کلاهت مخیر و جواب رحمت عالمان
و صنعت اودمان و تنه دوزبان احمد نجفی و محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم نسفیع مطاع بنی و کریم فیض
نسیم و سحر علی بنی بکمال انکشاف الدجی بحال و حسن
مجمیع خصانه صلوات الله علیه و آله قطعه غنیمت و نور امت
که باشد جو تو بنیتیان و نه باک از موج بحرانه که باشد
نوح کشتیان و برگاه یکی از زندگان کنه کار پریشان و بر کار
و دست انار است با امید احاطت بدرگاه حق جل و علا و
ایزد تعالی و روی نظر کند بازش بخواند باز اعراض کند باز بفرغ
وزاری بخواند حق تعالی فرماید اشهد یا ملائکتی لقد استجبت من
عبدی و اویس له و عمری فقد حضرت له و عهدت له را احاطه کردم

و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعاها زودتر به ندم بیدارم
 بیت کرم بین و لطف خداوند کارگزار شده کرد دست او
 شمر مسافر عاقلین که به جز نشتر تقصیر عبادت محترف که
 صاحب دناک حق عبادتک و عبادان حلیه جالش میسر شد
 که ماعرفاک حق متعرفک شد که یوسف اوزمن بر
 بیدل از بی نشان چه گوید نایب جان کشتگان معشوق
 اند بر نیاید ز کشتگان آواز کی از صاحبان سرکوب
 مراقبه فرو برده بود و در بحر مگشای معشوق مستغرق شده
 چون در آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق اسباب
 گفتش درین بوستان که تو بودی ما را چه گفت که آمیت او دی
 گفت بخاطر دشتم که چون درخت گل به هم دانسی بر آوردم
 و در این اصحاب هم چون درخت گل به هم دانسی بر آوردم

بهیچ شریک
 نسا حدیث

گل

ساخت مایان

مست کرد که دامنم از دست برت بپشت کفتم که گلی چشیم
 باغ نیکل دیدم و مست گشتم از بوی نای مرغ اسمر عشق
 ز پیر و انبیا موزگان سوخته رخسار شد و او از نیامد این
 مدعیان و طلبش محیر است که کاش که خبرش باز نیامد
 ای برتر از خیال و قیاس و محاسن و هم نمودم چه گفته اند شنیدم
 خوانده ایم مجلس است میان این پند و عمر ما همچون
 در اقل وصف توانا ده ایم ذکر بادشاه اعظم مظهر الدین و اولاد
 ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و وصیت مخش که
 در سطر زمین فرو رفته و صب الحجب حدیثش که چون
 پیشتر میخورد و رقع میشتایش که چون کاغذی بر بند بر
 کمال فضل و بلاغت او چنان توان کرد بلکه حد و حد جهان
 و قطب دایره زمین و زلفی و قایم مقام سلیمان و ام

نصف سن

قطعه
بار که گذار و کلاه

نیل بیان

کتاب الفوائد

ای ایان انامک الاعظم شریف علی مد ظله منظر الدنیا والدین
ابو بکر بن سعد بن علی بن علی بن ابی طالب علیه السلام
عین عنایت نظر کرده که در این کتب و مودود و امانت
دشت آجرم کاذب نام از خاص و عام محبت او که اینده اند
که الناس علی دین ملوکهم قطع را که که ترا بر من مسکین نظر
کست تا انا هم از افتاب مشیت بر سر است که خود همه
عیبار بن بنده در است هر عیب که سلطان یسند
نبرد حکایت می شود که کلی خوشی در حمام رفتی رسید از
دست مجبوی بدستم بدو گفتم که مشک با عیبی که از تو بی
ولا و نیری تو مستم بگفتا من کلی ناخبر بودم و لیکن بدتی
با کل نشستم حال همیشی در من اثر کرده و کر نه من عیان
خاکم که بدستم علی اللهم متع المسلمين بطول حیاته و عاف

این کتب و مودود و امانت

کتاب الفوائد

کتاب الفوائد

کتاب الفوائد

ای ایان انامک الاعظم شریف علی مد ظله منظر الدنیا والدین
ملکمانه

نواب جمیل حسامت در حق درجته و اولیایه و ولایه و در
علی اعدایه و شهادتیه عالمی فی القرآن من استمر علی اللہ من
بلده و حفظ ولده لقا شد که در علم سجد و ایدہ المونی
بالویته نصر لک الک من استمر فی حق و من استمر
الارض من کرم اللہ را نید تعالی و تقدس خطہ پاکیز
را ابریت حاکمان عالمی و بخت عاملان عامل تازان
قیامت و ایمان سلامت نکاحه را و طعه اقلیم
پارس را غم از ایوب و برینیت شتاب برش بود جو تو
ای سایه خدا مرقد کس نشان نهد و ربط خاک
مانند آستان ورت مامن رضا برتست پایش خاطر
بیجا رکان شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین خبر نهایی
ز باو خسته نکب در خاک پارس شجده آید خاک بود

بدرها

زین چهار شد غالب جان شیرین بر یاد سلسله لاجرم
 مرد عارف و کامل نه بند حیات و نیاید تنگ و بد چون
 همه باید مرد و نه تنگ نکستی که می نیکی بر تو برک عیش مکنون
 خویش خست به گساید و زینس تو پیش رست عمر
 به رست آفتاب روز تنگی مانده خواجه غمره هنوز نه ای
 تنیدست روز در آمار و شمرمت باز نیاید و دستیار
 هر که خورشید خود بخود و خودی وقت خرفش خوشه باید خد
 نید سعدی بگوش دل بشوهره چنین است مرد باش تو
 نیش از تامل بسید مصلحت آن دیدم که در شمع غزلت
 نشنیم و دامن از صحبت فراخیم و خاموشی کریم و دوست
 از لغزهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نکویم
 نظم زبان نریده کنی نشسته حکم و حکم به از کسی که نباشد

در این
 در این
 در این

زبانش اندر حکم یکی از دوستان که در کجاوه غم میس
من بود و در حجره هم جلس برستم قدیم اندر در آمد خند آنکه
نشد و ملاعت نکرد و سید اما غبت یکستور زبانش
نکستم و سر از زانوی تعبیدم نکرد قسم بجایده بمن نکرد و لطف
و طبعه اکنونست که مکان گفتار است تا یگویی برادر
دوشتی که در او جو یک اجل در دست بجای غم و درت زبان
در کشتی یکی از متعلقان منش که بر حسب این واقعه مطلع
کردند که فلان غم کرده است و منب خرم آورد که
بقیه غم متکلف نشیند و خاموشی فرزند تو نیز اگر توانی سر
خودش گیر و راه مجانبست در پیش از گفتار غم و غلیم و
صحت قدیم که دم بر نیام و قدم بر نیام مگر آنکه که سخن گفته شود
بعلاوت مازوف و بطریق معروف مکرر در دن دل و سان

بجورند و لطف روان شود

مهلت و لغات همین سهل و خلاف رای صواب است
 و نقض عبد اولی اللغات که ذو الفقار علی دیربام زبان
 سعدی در کام قطعه زبان دروان خود مندرجست
 کاید در کنج صاحب بنز خود بسته باشد چه داند کسی
 که گو فروزش است یا شمشیر که اگر چه پیش خود مندرج
 اوست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی و چو
 طهر عقل است هم فرو بتن بوقت گفتن و لغات
 بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن
 قوت ندانم و رواز محادثه او گردیدن مروت بدست
 که یا موافق بود و یا در ادوات داشت چو جنگ
 با کسی دستگیر که از وی بر نیت بود یا که نه حکم ضرورت
 سخن لغت و نفرم کنان میرون و قسم در فصل بیع از انصاف

برادر رسیده بود و او آن دولت و بدر رسیده به دست پیر این سبزه
 بر درختان همچون جامه عید نیک بختان اول اردی بهشت
 ماه جلای بلبل گویند بر منار برفشان به بر گل سرخ از غم او فتاده
 لالی همچون عرق بر عذار شاه غفران به شب آهویستان
 با یکی از دوستان اتفاق بهیت افتاد و موضع دیدم خوش و خوش
 و درختان دلکش و در غم تو گوی خورده میبار خاکش ریخته و
 عقد شیراز تا کش آویخته شهر روضه و نه با سلسال
 و حوضه شمع طیر ناموزون آن پر از لاله های کارنگ و زین
 پر از میوه با کونا کون میاد در سبزه درختان بهشت که سترانید
 فرش بوقلمون با باد او ان که خط بار آمدن برای نوشتن غلب
 آمد دیدمش و این بی از گل در بجان و سبزه و ضمیران و ابرام
 آورده و وقف شهر کرده که به کل بوستان را احیا کند وانی بقای باشد

درختان این مرغ و
 درختان این مرغ و
 درختان این مرغ و

و عهد گلستان را وفايي لي و حكما گفته اند هر چه دير بايد بگويي
 را نشايد گفتا طرقي چيست گفتيم براي نيز است نياطين و
 فسحت حاضران كتاب گلستان تصنيف توانم كرد كه با وجود
 روزگار را بر او رقي به دست نطاويل نباشد و كوش
 زمان ميشناسيم با بطلش خريف مبدل نمك داند
 بجه كار ايدت ز كل طبعي در گلستان من بهر دني
 كل همین بخور و نشستن باشد و بن گلستان هميت خوش
 باشد حال آيه من اين سخن بگفتم كل از دامن برنجت و
 دست در دامنم آوخت كه اگر نعم ادا و عده وفا فصلی
 همان روز اتفاق بيايم افتد در حسن معاشرت و ادب
 مجاورت در لباسی كه بكمال انرا كجا رايد و مقرر است از بلاغت
 افزايدني الحمله نوز از كل بهستان عشقی مانده بود كه كتاب

تعجب و حیرت

حیرت و تعجب

و چون

ملازم

مادر دولت، عالیہ
تتمع باسم بر سرکار
محکمہ سیدہ امجد
نیشنل انسٹیٹیوٹ

مجلس شورای اسلامی

100

در کارم
امیر کرامت
محمد زکیه

بویکبرین بی نصرت دلم متعلق بود و محض فکر من این میجالی سر نهاد
ودیده ایس از پشت پای نجات بر نهاده و در زمره عجب دین
متعلق نشود مگر آنکه متعلق بود بر یور قبول امیر کبر عالم عادل طبر
سلطنت مشیرند بر مملکت بلاد العرب و مصری القضا و
العقار و محب التوفیق و افخار ال یابرس ملک الجواهر
الملوک باریک دولت و الدین عیانت الاسلام و
المسلمین عمده الملوک و السلاطین ابوبکرین بی نصرت دلم
عمره داخل قدر و شرح صدره و صاعف اجوه که مدوح
اکابر زفاق است و مجموعه مکارم اخلاق
سایه عنایت اوست که کیش طاعت است و دشمن
دوست بر هر یکی سایه بندگان و جوشی خدمتکاران خدمتی
معیین که اگر دوانی آن برخی تهاون و تکامل رولواند

شده است
شده است
شده است

کتابی

در کارم

بر آئینه در معرقل خطاب آیند و در محل غلبه افتد مگر بر این
 طایفه و رویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجب است
 و آوای چنین خدمتی در غیبت اولتر است از حضور که بتضعیف
 شریک است و آن از تکلف دور و عای که در اوقات
 گفته می شود با حاجت مقرون باد و شکر بشت و دوائی
 خلک راست شد از خوبی نتایج تو فرزند زاده مادر ایام را
 حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند
 بنده مصلحت علم را در دولت جاوید یات بر که نکونم
 زیت کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را و صف ترا کند
 و رنگد اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام
 را نه تقصیری و تقاعدی که مواظبت بابگاه خداوندی
 میرود و نیاز نیست که طایفه از حکمای این جهان

بدو چهر سخن می گفتند و با خبر جز این عیبش مزید نکرد سخن
 گفتن بطی است پس مستحج را بسی منتظر باید بود تا وی تهر
 سخن کند بدو چهر بشنید و گفت اندیشه کردن اولتر است
 که چه گویم به از پیشانی خوردن که چه اگفتم مشغول سخن دان
 برورده بهر کین بشنید اندک بگوید سخن شمرن بی تامل
 بمقتار دم نکو کوی کردیر کوی چه غم بشنید بشنید
 برزق نفس و زان پیش بس کن که گویند بس سخن
 ادی بهتر است از دواب و دواب از توبه که نکوی صواب
 فکیف در نظر ایمان و دولت خداوندی غرضه که جمیع
 اصل دل است و مرکز علم است و بحر اگر در سیاحت سخن دلیر
 کنم شومی کرده باشم و بضاعت مزاجات حضرت عزیز
 از روی شکسته دارم و از هر جان جوی نیز در هر جای پیش

آفتاب بر روی تپاورد و دیده بلند در دامن کوه لوزیست
 شهر بر که کردن بد عوی اوزار و دشمن از هر طرف بر او تازند
 سعیدی افتاده است از او که کسی نیاید بجنبک افتاده
 اول اندیش و انگر گفتار نیای پیش آمده است پس
 بخندم ولی نه درستان ششام من ولی نه در کنعان
 حکایت لقمان حکیم گفت حکمت از که آموختی گفت
 از نایبایان گفت چگونه گفت تا با بی گفت با پای نه
 چنانکه غریب گوید و هم از خارج قبل از آن مردیت
 به نایبای و انکه زن کن شهر که به شاه و خورشید جنگ
 چه زنده پیش باز رویین جنگ که گوشت است و در فتن
 موش لیک موش است در مصاف جنگ
 امانا حیات و سعیت اخلاق نیرنگ که خشم

مفتی محمد رفیع الرحمن

پوشند و در آفتاب حریم که بر آن نوشته اند که چنانچه بطریق احصاء
 از نواد امتثال و استعاضه و حکایات و سیرت ملوک ماضیه
 جمیع امت تعالی درین کتاب درج کردیم و برقی از عمر کرانهایم بر او
 خرج نمودیم موجب تعریف کتاب کلمات این بود و البتہ
 المستعان علی ما تصفون قطعه ماند سالها این نظم ترتیب
 ز ما رفته خاک افتد بجای غرض نقشی است که باید ماند
 که هستی را نمی بینم قهای که صاحب دلیا یعنی برکت کند
 کار این مسکین و عیال از میان نظر و ترتیب کتاب و ترتیب
 ابواب و کلمات و معانی و بدنام این روضه رعنا و حدیقه
 علیا را چون هشت و شصت باب اتفاق افتاد از آن
 محقر آمد تا بحال نه انجامد نظم در آن مدت که بار اوقت
 خوش بود و بر حجت غرض و مجاهد و شش بود و ما نصرت

بود که ششم عموالت باشد اگر دهم در ششم باب اول در سیرت
 پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم
 در فضیلت قناعت باب چهارم در نوایر خاموشی
 باب پنجم در عشق و محلی باب ششم در ضعف و پیری
 باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در مشق و ادب
 و نیند و حکمت حکایت پادشاهی را استدلال کرد که بشنید
 سیری بیک نایب اشارت کرد چهار دو حالت بود سیری
 که داشت ملک پادشاه هیچ فایده ای گرفت و سقط گفت
 آغاز کرد چنانکه گفته اند هر که دست از زمین ببرد برود
 وارد و بگوید شمع وقت فرو رفت چنانکه گریزند و دست کرد
 ششم سیرت پادشاهان باب اول در سیرت پادشاهان
 باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت

۱۰۰

ایک مخضر گفت ای خداوند روی زمین میگوید و ای سلطان العباد
و العباد من الناس و ای سلطان الملک و ای سلطان البر و ای سلطان
الهد و از سر خون او در گذشت و زیر و بیکر که در نهاد او بود گفت
ای پادشاه ما را نشاید که در حضرت پادشاهان خبر برسانی
سخن گفتن آن مرد ملک دشنام داد و ناسزا گفت تو
بر خلاف آن عرض میداری ملک ازین سخن روی در هم
کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده ترا آمد ازین جا
که تو گفتی که او را روی در مصلحت بود و این را بنای خبر
و خود من دان گفته اند دروغ مصلحت امر بیاندازی
فتنه انگیز نیست هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد
که خبر نگویند این لفظ بر طاق این فریدون نوشته بود
مشهدی جهان های بلبلد مانند کبکس دل اندر خجسته آفرین

یحب

نسخه
سین

بدر

بند و بس که من بنگه بر ملک و میاد پشت نه که او چو توبه یار
پرورده کشت نه جوانک رفتن کن جان پاک چه بخت
مردن چه بر روی خاک حکایت یکی نه ملک خراسان
سلطان محمود سنگین طغاب دید بعد از وفات او
بعد سال که جمله وجود او ریخته بود خاک شده مگر خاشاک
که در چشم خانه میگردیدند و نظر میکردند سایه حکما و اندر تعبیر آن
عابر شدند و فرمودند مگر درویشی که شرط خدمت بجا
آورد و گفت مگر نه چشمتی مگر است که ملکش با او
است و پیر بس نامور که زیر زمین نه که اندر کشته
بودی زمین یک نشان نمائند آن میراث را که میراث
زیر خاک خاکش چنان بخورده که باستان خوان نمائند زنده
است نه مرغ خوشی روان بعضی مگر چو بسی گذشت

این داستان از قصه های
پیران است که در
کتابهای قدیم
موجود است و در
این نسخه
نویسه شده است

این قصه از داستانهای
قدیم است که در
کتابهای قدیم
موجود است و در
این نسخه
نویسه شده است

که نوشید و آن نماید بخیری کن ای ای افغان و غنیمت شما را
 در آن پیشتر که بانگ بر آید فلان نمائند از مرکب و در میان
 و ز کور یاد کن شوقی که بشنوی که فلان در جهان نمائند
 حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه قد قصیر بود
 بر آوران و دیگر بلند باله و خوب و روزی ملک بکر است
 در حقار و روی نظر کرد پس بفرست و در شبها در
 یافت شتر طاعت بجا آورده و گفت ای پدر
 کوتاه خردمند به اینا و آن بلند که هر چه بقامت گشته
 بقیت بهتر است چنانکه لطیفه و الفیل جفیه اقل
 جبال الارض طوز و نه لا عظیم عند الله و من لا یحضر
 آن شنیدی که لاغری و انانیت گفت رفیق یا بلدی
 اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از پای خیزد

به رنجند و ارکان دولت پسندینند که برادرش بجان
 رنجند شهر تمام و سخن نکلند باشد عیب و نهرش نضت
 باشد در پیشه گمان میر که خالیست نه شاید که یلنگ
 خضه باشد شنیدم که بدران بدت ملک را دشمنی
 صحت و یی نمود چون شک از هر دو طرف در افتادند و
 قصد مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان چنان
 آن اسب بود گفت ای من نه من با چشمم که روزی
 جنگ بینی پشت من تو این منی که در میان خاک خون
 بینی سری که شک از خون جگرش بازی میکند
 روز میدان آنکه بگریز خون شکری به این بگفت و پیر
 دشمن نه دشمنی چند از مردان کا می بیند اخ و چون پیش
 بدر آمد زمین خدمت رسید و گفت قلمه ای که شمشیر

منت حقیر نوید تا دشتی بنزد پنداری است عزم میان
 بکار آید شرف میدان نه کا و بر داری: آورده اند که سپاه دکن
 یقیاس بعد و آید آنک جامق آنک کریر کردند بهر
 نزد و گفت ای مردان بگوشت تا تمام زنان نبوشید سواران
 که بلفتن او تنو زیاده شد چایکیاری عمل آورده اند شدم که
 میدان روز بر کشتن طفر یافتند ملک سر و چشمش بید
 و در کنارش گرفت و هر روز بر ترشش میش میگرد و ناوی
 عین خویش کرد: میبازد و لاش صدر بردند و در بر و طاش
 کردند و طاشش از غریبه بدید و دیگریم: طاش است
 و ریانت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است
 که بنزدان بریند و بی این جای ایشان که بنزد
 کس نباید بر سایه بوم شود همان از همان شود معقول

بنزدان
 بنزدان

پسران این حالت آگاهی دادند برادرانش بخواند و گوشمال
 بواجب داد پیش بریکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد
 تا فتنه فروشت و تیراج برخواست که مردمندهان گفتند
 و درویش دیکمی بخشد و درو بادشاه در اقلیمی که چند قطعه
 تخم بانی که خورد مردی خدایند درویشان که نیم گرفت
 اقلیم را بگیرد بادشاه همچنان در بند اقلیم که حکایت
 طایفه دروان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
 بسته و رعیت بیدان از کمکاید ایشان فرمود و لشکر
 مرغوب بکلم آنکه ملاوی منبع از قلعه کوهی بدست آورده
 بودند و با او پادشاه خود ساخته بدجوان ممالک آن
 در دفع مقدمات ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه
 همین شوق روزگار را دوست نمایند مقاومت با

سلطان

ایشان مشتغ کردند و شنیدند و گفتی که اکنون گرفت است بای
 به نیروی مردی برآید ز جای نو و چون رفت کاری بلی برآید
 از هیچ بیکسلی چشمه شاید گرفتن بلی چشمه نشان
 گذشتن به بلی سافین برین مفروش که جمعی را توجیس
 برآشتند و در قیبت نگاه میداشتند تا وقتی که بر
 توی رانده بودند و لقمه حالی مانده تنی چند از مردان کاری را
 دیده و جنگ از موده را فرستادند تا در شب حمل نهان
 شدند شبانگاه که دزدان بآوردند سفر کرده و غارت
 آوردند سلاح از تن بکشادند و رخت غنیمت نهادند
 نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت ماوردان خواب بود
 چند آنکه باشی از شب بگذشت مشعر بر سر خورشید
 و سیاهی مشعر بود اندر مردان بلی شد مردان را

از کین گاه بخت شد و دست یکان یکان برکت پستند
 باد اوان پیر به برگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنان را
 بختن اشارت کرد اتفاقا در آن میان جوانی بود که مو
 عنوان شهابش نویسنده و سینه گلستان عذارش نو
 و میوه یکی از فرزندی پای تخت ملک بود و داد و روی
 شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ
 زندگانی بهر خود دست و از ریای جوانی تمتع نیافته و تقی
 از کرم و اخلاق خداوندی آن است که به خشنیدن خون او
 بر بنده منت نهند ملک ازین سخن روی در هم کشید
 موافق رای پندش نیامد و گفت بشهر پرتو نیکان
 بگرد که بنده و دشمن بهر دست تیر نیست تا اهل را چون
 اگر دوگان بکنند دست از نسل فساد ایشان منقطع کردن

روایان از این
 روایت دارد

اولی تر است و پنج تبار ایشان بر آوردن عین مصیبت
که آتش نشاندن و خاک گذاشتن واضح گشتن و بجهت اشیاء
خود میزدان نیست بلکه بر کرب زدنکی بار و بر کرب زدن
بید بر بخوری بنیافرومایه و کار میزگزی بوریاشکر بخوری
فدیر چون این سخن بشنید طبعاً و کرباً بشنید و بر حسن رای
ملک افروز کرد و گفت آنچه خداوند اوست که فرمود عین است
و مسئله بی جواب ولیکن حقیقت آنست که اگر در سلک
صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان کفری و بی
از میان شدی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان
تربیت پذیرد و خود میزدان کبیر که هنوز طفل است و
سیرت نبی و عباد حق کرده و در نهاد و فکر گشته چنانکه
در حدیث است که هر کس بگوید یا علی علیه السلام عم ابوبه

است که گوید یا می شود که در حاجت او

پس چون او را بپایان رسانیدند و بهر آنکه
 خاندان بنفش کم شده سگ اصحاب کشف روزی چندی
 بی نیکی آن گرفت مردم شده این بگفت و طایفه زندای
 ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سرخون او در
 گذشت و گفت اورا تو بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم با ای
 وانی که چه گفت و ال یارستم کرد و دشمن نتوان حقیر حیا را
 شمر و دیدم که بسی آب بر رخساره خورده چون بنشیند آید
 بار برده فی الحقیقه بر بنا زو نعمت برود و اندو استاد او
 را تبریت او نص کرد و تا حسین خطاب و در جواب و سایر
 ادب خدمت مکنش در آنوقت در نظر مکنان پسندیده
 آمد روزی و نیز از شمایل او شمه در حضرت ملک مملکت
 که تبریت خاقان در وی اثر کرده است و چهل قدم از

او بدرفته ملک را ازین بهسم اندامد و گفت
 عذرت بدرنا و نشات عذرت من اینک ان
 اینک دویب او اکان الطیاع طایع سوء قلین
 بیافح ادب اللوین بیت عاقبت کرک زاده
 کرک شود کره با انوی نبریک شود سالی و برین
 برآمد و طایفه از او باشت محلت دیو پار شدند و عقدا
 موافقت کنند تا بوقت فرصت وزیر و پیشتر را
 بکشت و لغت قیاس برداشت و در قیاس
 بجای بدینشت و عاصی کشت ملک خبر شد و
 تخیر بدندان تفکر کردین گرفت و گفت قطع شمشیر
 را این بد چون کن کسی ناکس تهریت نشود ای حکم
 کس بازان که در لطافت طبعش خلاف نیست

اربع لاله روید و شود و بدستش نشسته زین محمود سبیل
 نیاید و در و تخم امل ضایع بگردان نیکوی باید آن گردان
 که بد گردان بجای نیک گردان حکایت سرشک زاده را
 و سناری اغلش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراست
 زاید الوصف داشت هم از عهد حمزی اما نه بیک اندیشه
 پیدا بود و لمعان انوار در جبین او مبین گشته است
 بالای سرش زهوش مندی نهی تافه ستاره بلندی
 فی الحمله مقبول نظر ما و شاه اند که جمال صورت و جمال معنی
 داشت و در و مندان گفته اند توانگری بدل است
 نه جمال بر کی بعقل است نه بسال نه است کودکی کو عقل
 پیر بود نه در اهل زد کبیر بود نه ایامی حس او به منصفش
 حسد مرد نه بختی منتهم کردند و در کشتن او سحر بیفایده

گروند صبح دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست
گفت در سایه دولت خداوندی دام ملک مملکتان را
گروم مگر حسود که اراضی میشود الا نبروال نعمت من و اقبال
دولت خداوندی که باقی ما و قلمه توانم آنکه نیازم
ندرون کسی از حسود را چه کنم کوز خود برنج درست
همی تا بری ای حسود کین رنج است که از مشقت
او خبر مکن نتوان رست شور و خبتان باز رو خاست
امقبلاں را ذوال نعمت و جاه که نمید برور شیم
چشم چشمه افتاب را چه کنایه راست خوابی
باز چشم حیوان که در شیشه آفتاب سیاه کجاست
باوینجای ناغلائی محمی در کشتی نشسته بعد علام دیگر

باره پادشاه و دوست شش ساله خود و پسر و زاری اجازه کرد
 و نزه براند امش افتاد و چند اکو ملاطفت کردند از راه گرفت ملک
 و شش از و منعض شد و چاره نداشت و کجی در آن گشتی بود
 گفت اگر فرمان دبی او را بطریق خاموش کردیم گفت غایت
 لطف و کرم باشد بگویم و مودتا غلام را بدر بماند از خنده باری چند
 غوطه خورد و پس مویش گرفته پیش کشتی آورد و در دو دست
 در میان کشتی در او ریخت چون ساعتی برآمد و بگوشه نشست
 و خاموش گشت ملک را پسندید و گفت درین برکت
 بود گفت او اول محبت غرق شدن بخشید و خود را حرم
 و در سلامت کشتی نمیدانست و چنین قدر عافیت کسی
 داند که بمصیبتی گرفت و زنی که ای سیه زبانان جوین خوش
 نه نماید معشوق نیست اگر نزد یک تو زشت است

حکایت
 پادشاه و
 وزیر و
 شش ساله

حودن پیش از او در غایت اعراف : از روز جهان برین
 که اعراف نیست است : غرق است میان آنکه یارش
 از هر تنه اند که در چشم انتظارش برود حکایت نشانده
 را گفتند که از فرزان بدرجه خطا ویدی که بنده فرمودی گفت
 خطای معلوم نکردم ولیکن دیدم که هر است من در دل ایشان
 بی کران است و بر عهد من احکام کلی ندارند ترسیم
 که مباد از بیم گزند خویش اینک ملک من گشت پس قول
 حکایت کار بستم که گفته اند قطعه از آن که تو ترسد برین
 ای حکیم و کرباج او صد بوی بخت از آن مایه بر پای
 راعی زند که ترسد سرش را بگوید بخت بدینی که چون
 کربه عاجز شود بهر کرد و چنگال چشم بخت حکایت
 یکی اند ملک عرب و بخور بود در حالت سیری امید زندگانی

اعراف
 انتظار
 و دیدم

منقطع کرده گستره کارهای ستواری از در و آمده و بستاریت آورده و خان قلم
 را بدولت خداوندی فتح کردند و دوش منان کشیدند و سپاه
 و رعیت آن طرف چوکی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سر
 از دل چهره درو بر آورد و گفت این فزوده مرا نیست ملک و منافع
 راست یعنی وارثان ملک را قطع دین امید بسیر شد امید
 در بیخ عمر غریز که از پیچیده دلم است از درم و از این امید بسته بر آمد
 ولی چه فایه زان امید نیست که عمر گذشته باز آید و بعد کوس حلت
 بکوفت دست اجل ای دو چشم و دایه سیر کنید ای کف
 دست و ساعد و بازو نیمه تو در بیخ یک دگر بکنید برین پستیمان
 دشمن کام آوری دوستان نظر بکنید روزگار باشد بنادانی
 من بگرم شما خنده کنید حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت
 گفت که و حسن تطاول کمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت

و غار نهاده تا بی یکه خلق از مکه بیدارند و کجایان آمدند و از کربت
 جویش راه غربت گرفتند چون عیت کم شد و ارتفاع و بالا
 نقصان پذیرفت و خمر نیه نهی ماند و دشمنان از هر طرف زور
 آوردند قطع هر که فریاد سی روز مصیبت خواندند که دور ایام مسلا
 بجوانم روی گوش بنده حلقه بدوش در نه نواری برون لطف کین
 لطف که بیکانه شود جمله بکوش باری و مجلس او کتاب
 سپاه نامه میخوانند سخن در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
 رسید وزیر ملک بر سید کفریدون کنج و ملک و چشم داشت
 بلوچگونه ملک مسلم شد کینست چنانکه شنیده باشی که خلقی
 بتعصب بر او زداندند و تقویت کردند بآدش ای یافت
 گفت ای ملک چون کو آمدن خلق موجب باو شایست
 تو بر خلق را چای بریشان معینی مگر سر یا و شای نداری بشعر

جهان بهر لشکر جهان بر روی یک سلطان بشکر کند سروری
 ملک پر رسید که موجب گردانیدن لشکر و رعیت چیست
 در تصرف ملک کفر باید تا بر او گردانند و رعیت باید تا
 در سایه دولتش امن نشینند و ترا ازین برود یکی نیست شعر
 نمکند هر بیت سلطان که نماید ز کرب جو بالی نه بادشاهی که طرح
 نظم کند پای دیوار ملک خویش کند ملک آیند و بپای
 هر فوق طبع نیامد روی در یکم کشید و بر زندانش هر یک یاد کسی برید
 اگر نمی عم سلطان بمنار عت بجا میستند و بمقاومت لشکر
 و ملک پادشاه میستند قوی که دوست نظام اول او جهان رخسار بودند
 بریشان آنچه بر ایشان گردانند و تقویت کرد تا آنکه ملک از
 دست تزلزل او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد نظم
 باید ستای که او دارد و ستیم بر بر دست او و ستادش رفتی

دشمنی زور آور است شایعیت صلح کن در جنگ خشم کن
 نترس از آنکه شاهنشاه قتل را در عیت لشکر است
 عاقبت بر بالین تربت می میفرم علیه السلام معتکف بودم
 و جامع و مشق یکی از ملوک عرب که بر بی انصافی موصوف بود
 بظلم و تعدی معروف بزیارت آمد و دعا خواند
 در ویش و غنی بندد این خلک در اندیشه غنی تر اند
 نمایند از کلام مرا گفت از آنجا که صحت در ویش من است
 و صدق معاملة ایشان بیتی مرا من کن که از دشمن صعب
 ریزد همیشه ناگه گفتش بر عت ضعیف صحت کن تا از
 دشمن قوی صحت نه بینی قطعه بسیار در این توانان و
 قوت سرد است خطاست نه بر کن نایوان
 بشکست نه برسد لکن یافتادگان نه بخشیدند که اگر زیای

دیدش نگیرد دست نه بر آنکه تخم نبی کشت و چشم نمی داند
 و باغ پیوده بخت و خیال باطل بست نه ز کوشش تنه
 برین آرد و خلق ده مذکر قوی ندی و او روز دادی است
 ست بنی آدم اعضای یکدیگر اند که در آفرینش ز یک
 جوهر اند چو عضوی ببد او درد در کار و در قضا و امر با او
 قرار تو کر محنت دیگران بینی نشاید که نامت نهند
 آدمی حکایت درویشی مستجاب الله دعوات در بغداد
 پدید آمد حاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش گفت
 دعای خیر میخوان کن گفت خدایا حالش بپایان گفت
 از بهر خدا این چه حاجی است گفت این دعا خیرا
 سزا و جلد مسلمانیان را انظمت ای زبردست زیر دست
 از ارشاد کرم تا کی ماند این بازار از بحیره کار آیدت هماننداری

مروت به مردم ازاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف
 پارسای را پرسید که از عبادت تا کدام فاصله است
 گفت ترا خواب نیم رویتا و آن یک نفس خلق را نیاز را
 قطعه ظالمی را خفته دیدم نیز در کفتم این فتنه است خوابش
 برده به آنکه خوابش بته بیداری است نه بختان بدستگاه
 مرده به حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی بخت
 زنده کرده بود همه شب غمشش میخیزد در پایان مستی
 این بیت میگفت غم مرا بجهان خوشتر زین
 میگم نیست ز کز نیک و بد اندیش و از کس غم نیست
 در ویش بر بند زمر قصه او خفته بود بخت
 ای ای که با قبال تو در عالم نیست ز کیم که غم نیست غم
 ما هم نیست ملک خوش آمد و برادر و بیار از در پیرون

داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن
 از کجا آورم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حالت او
 شغفت زیاده شد چلتی برین مرید کرد و پیشش رفتاد
 درویش آن نقد را باندک فرصتی تلف کرده باز آمد نظم
 قرار بر کف ازادگان بکیر و مال نه تعب و رمل عاشق نه
 آب در فرمال نه و حالتی که ملک را بر وای او بود حالتش
 بگفته ملک پیغمبر مراد و روی از روی سخن در هم کشید از اینجا
 گفته اند اصحاب فطنت و حیرت و از حدت صلیت
 یادشان به خبر باید بود که اغلب اوقات ایشان
 امور محال و شسته و تخیل است و کل از دایم عوام نگینند
 ششوی حرامش بود و نمیت با شاه که حکام و صفت ندارد
 بگانه مجال سخن تان بهی نیست نه بهیوده گفتن نمبر قدرش

ملک گفت برانید این شوخ چشم مندر اگر خجندین مال
و نعمت را باندک مدت برانداخته باز آمد خبر نیست
المال لغیر مساکین است نه طعمه اخوان مشاطین
ایلمی کوروز در مشن شمع کافری نهند زود بینی کیش
روغن نباشد و در چراغ بی آبی از روزی ناصح گفت ای
خداوند مصداق آن می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف
معین کنی تا بتفاریق بخورند و در تقیه اصراف نکنند اما
در کجای فرمودی از رجز و مناسبت محال از باب نیست
نیست که بکی را بملطف امیدوار کردن و امید ی
خسته خام کرد و اندک لائق اهل معرفت نباشد
بروی خود در لطاف باز نتوان کرد و چو باز شد بدستنی فرار
نتوان کرد کس نه بیند که لشکران حجاز از بهر آب شوی

نسخه
بک بر وزن و وزن

در وزن

نام دفع و لغت

لکین

که آینه هر کجا چشم بود شیرین به مردم و مرغ و مور که آیند
کایت یکی از بادستانان پیشین در رعای مملکت
سستی کردی و شکراستنجی دوستی لایم چون دهن
معجب روی نمود به نیت و انداختی جو دارند کنج
از پای و پنج در پنج آیدش دست برون به
تیغ چه فروی کند در صف کارزار جو دستش تپ باشد
از روزگار یکی از یاران که با من دوستی داشت ملاش
کردم و گفتم دوست و باس و سطر ناجق شماس
که باندک حال از مخدوم قدیم برگرد و حقوق نعمت
سپاهار ز رزو و گفت اگر بدم معذوری بگویم شاید
رسمی جو بود و معذرت بکرد سلطان که بر باسبانی
انجلی کند با او کان بتوان کرد و زنده مردی

و

رانا سریدید و کرش زرنیدی سربنده در عالم شمر ادا شیع
 الکلی نصول بطن و خاوی البطن بطنش بالقرار حکایت
 یکی از وزرای مغول شده کج بقدر و ایشان در آمد و بکرت
 صحت ایشان در وی اثر کرد و جمیع خاطرش دست
 واد ملک بار دیگر با اول خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد
 و لغت نرد و خرمندان مغولی به که مشغولی ریایی اما نگرین
 عاقبت نبشتند دندان سگ و دندان مردم نبشتند
 گاه عذر بدیدند و قلم کشند و در دست و زبان طرب
 که این رستم ملک گفت برائین یار
 که تدبیر مملکت را ستاید گفت ای ملک نشان ترسند
 کافی آنست که باستان را بخین کار یاقین خورند بهر بیت
 ایامی بر سر مرغان از این شرف دارد که استخوان خود را

طایفه دنیا ناز و شکایت سیاه گوش را گفتند که ترا ملاومت
 محبت بشیر چه اختیار افتاد و گفت فضل صیدش میبرد و من
 و از پیر و دشمنان در پناه صفتش زنده گانی میکنم گفتند اگر کسی
 که بظن حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش از او چیزی
 چیزی نزدیک بروی تا محلقه خاصیت درازد و از نزدیکان
 خلعت شمارد و گفت همچنان از طبیعت او اینستم
 ششم اگر صد سال که پیشش فروزده بودیم اندکیان افتد
 بسوزد و گاه باشد که بدیم حضرت سلطان زیر جامه و گاه
 باشد که بر سر او برود و حکما گفته اند که از تن خون طبع باطن
 بر چند با چوبه که بای بسطای بر خند و گاهی بدستهای خلعت
 دهند و گفته اند که طرافت بسیار نمیدان است و چنان
 هر تو بجزر قد خویش باطنی و وقار تبارکی و طرافت به

بیشتر معنی در این
 و نه شایسته نیست

بیشتر معنی در این
 و نه شایسته نیست

بیشتر معنی در این
 و نه شایسته نیست

و در عهد حکمران بیرون آمدن از شهر که هم می راد و می
 بادستان در طوفان دارد آهسته بآهسته و بیخبران خلاف می
 خورند دست که گامی نهان در بیم جان لغزاون قطب
 کس نیاید خانه در طیش که خراسان زمین و آسمان به
 به خنده راضی شود یا چو پندش رنج به کفایت این موافق
 حال من گفتی و خواب گویا من خواب دی شنیده هر که
 حیانت فردو دستش از حساب بلور دست بر راستی
 میباید ضایع دست و کس ندیدم که کیم شد از به
 است و حکما گویند که هر که حسن از حد کس بجا نماند
 خراج از سلطان بدهد و از پادشاه بخواهد و از عیان
 از مونس اگر که در شد از عیان پاک است از کلاه
 در پاک قطعه بکنی از رخ برفت و حال که مرا می نکه فیت

پنجاب

کتابخانه عمومی

100

۱۰۰



(continued)

1990

(continued)

1990

0-20-100

20



1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 26

رفع تو باشد مجال و سخن تنگ - تو پاک باش برادر
از کس پاک تر نشد جلد و نایاک - کاوردان بر سنگ
که هم حکایت آن درجه مناسب حال - گفت کردید
کز آن واقیان و غیر آن میرفت کسی گفتش چافت
است که بوجب عین خلقت است گفت شتران
الشجره میگرد گفت ای منصفه شتر را با تو چه مناسبت
تو را با او چه مناسبت گفت خاموش اگر حسود ای
تعمیر گویند که این امم حکم شتر است که قنداریم پس را
غم تخلیف من باشد تا لغتش طالع من و کینه و تازیان
از عراق آورده شودند گریه مریه و تر و بخت فضیلت
و دیانت است و تقوی و امانت اما ایستند آن
در میان لشکر و عریان گویند غش و اگر از کج حسن است

بسیار

بحالاف این نظر کنند در معرض خطاب بادشاه افتی دران حال
 سر امجالی مقابلت باشد پس مصلحت این می بینیم که ملک
 قناعت را در است کفی و ترک ریاست گیری که عاقلان
 گفته اند شمر بدیدار و منافع بی شمار است اگر خواهی سلامت
 بر کن راست در رقیق چون از تیغ سخن بشنید بهم برآمد و روی
 در هم کشید و سخنهای بخشش اینتر گفتن گرفت که این عقل
 است و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست است
 که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره دشمنان
 بنشینان هم دوست نمایند و قطع دوست شمارانکه در
 نعمت زندان لاف یاری و برادر خواندگی دوست آن
 باشد که گیرد دوست دوست نه در پیشان حالی و در ماندگی
 بدیم که متغیری شود و نصیحت مری بکوش ارادت نمی شود

هر یک صاحب دیوان رفتم بپایه معرفتی که در میان ما
 بود صورت حالش بیان کردم و ابلت و استحقاقش
 بکفتم تا بکاری مختصرش نصیب کردند بعد از این
 بگذشت لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش پسندیدند
 کارش از آن در گذشت و پیرایه و لاتیر از آن میمان گشت
 همچنین نعم سعادتش در ترقی بود تا باوج برادوت رسید و مقر
 حضرت سلطان شد و مشارالیه و معتمد علیه گشت بر سلاطین
 حالش شادمانی کردم و کفتم مشتملاً الا لا تحزن احیاً المسلمیه
 فللمرحم الطاف خفیه قطعاً منشی ترش تو از کوشش
 ایام که صبر کریم تلخ است ولیکن تجریرین و از دین کار بسته
 میدیش دل شکسته باز که آب چشمه حیوان درون
 تار یکست دوران ویت ما را با طایفه یاران اتفاق سفر

ملاحظه
 فرمایند

ختم
 راجع

دانا و کادشانی
 روضه
 رشت

حجاز افتاد چون از زیارت ملک را دیدم یک دو منم استقبال
 کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در رعیت درویشان
 گفتیم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفه صدر بروزه محترم
 منسوب کردند ملک اوام الدملکه در کثیف حال استبداد
 فرمود یاران خیم و دوستان قدیم از طایفه حق خاموش شدند
 و صحبت دیرینه فراموش کردند و طایفه بخشیم خدا چون کسی او قتل
 بر عالمش پای بر سر نهند فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار
 بودم تا درین هفته که فرموده سلامت حجاز رسید از بند کلام
 خلاص گردید ملک من و من خاص گشت گفتیم ان نوبت
 رسیدت من قبول آن فرستی که قل باد و نشانان چون سفر و راه
 خطرناک و سوومند یا کنج برگیرند و طایفه امواج میزند
 و بر روی دست کن خواجگی کنند یا موج رود افتند شش ده

باین رویت

در وقت
 روز و ماه
 و در وقت

چون کافران دست گرفتند

برکنار از پس مصلحت دیدیم که از این پیش رخص درویش
 را بعلت خراشیدن دولت و ملک چهر است باشند
 بدین کار اختصار کردم و گفتیم ندانستی که سنی بند بهای
 خود داشت نباید بد مردم تو کرده که نداری طاقت
 پیش نه کن انگشت در سکوایم که مردم حکایت
 تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان اصلاح آراسته
 و باطن بفلاح میراسته یکی از بزرگان که حسن ظن بدین در
 حق این طایفه داشت او را یی معین کرد مگر یکی از آن
 میان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود و من
 آن شخص فاسد شد و باز از اینان گانید خود استم
 که بطریق اکناف یا از آن متخلص کنم اینک خدمت من کن
 کردم و با هم را نگرد و چنانست مغذ و کشتن داشت که اطفا

گفتند قطعه در میرو وزیر و سلطان را بنی و سیات مکر و بخت
سک و در بان چو یافتند غریب این کریمان گرفت و ان
و این من جد آنکه مقربان حضرت ان بزرگ بر حال من و توف
یافتند با کرام در آورند و بر مقامی معین کردند اما بتواضع
و در نشستم و گفته متشوی که زار که من زنده کنیم تا در صف
شدگان نشستم گفت الله الله چه جای این سخن است
ست که بر سر چشم من نشینی نازت بکنم که نازنی
بی الحول شستم و از روی سخن در پوستم تا حدیث است
یا ان در میان آمد و گفته قطعه چه جرم دید خداوند سابق الا ان
کننده و نظر خویش را بر او نهاده ای راست مسلم بر کی
لطاف که جرم خید و بان بزرگوار دیده دارد و حاکم این سخن عظیم
نشدند و اسباب معاش اینان را معین کرد و در مودتا

نشدند و اسباب معاش اینان را معین کرد و در مودتا

بر قاعده ماضی باز میسازند و مونس ایام تعطیل را وفا کنند
 شکر نعمت شش گفتیم و زمین خدمت بهوشیدم و عهد جبارت
 خواستم در حال بیرون ایدم و گفتیم قلمه جو کعبه قبله حاجت
 شد از دیار بعید در روز خلق بدیدار کش از بسی و سنگ
 ترا تحمل لاشال ما باید کرد که هیچکس نرزد بر درخت بی بر
 حکایت ملک زاده کج و روان از پدر میراث یافت دست
 بر هم بکشد و داد سخاوت بداد و نعمت بدیدار بر سیاه و در
 برخت و نیاساید مشام از طبله عود براتش و چون
 غلبه جوید خبر کی بایدت بخشد کی گنج که تادانه بنفشانی هر دو
 یکی از جلسای ای تدبیر نصحتش اعاد کرد ملک پشین
 مر این نعمت را بسعی انداخته اند و برای مصلحتی نهاده تو
 نیز دست ازین حرکت بکش که واقع ما در پیش است

کتاب
 عطران

و دشمنان از پس نباید که هفت حاجت فرمائی و
 جاره آن ندائی قلعه اگر کنی کنی بر عامیان بخش رسد هر
 کدای ابرخی چنانستانی از هر یک جوی سیم که در آید ترا
 بر روز کنی ملک زاده زهی ازین سخن مدغم شید و
 گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده است
 ناخوادم و پشتم نه پاس بانم که نگاه دارم فرد قارون ملک
 شد که جیل خانه کنج در شست زشتی روان ببرد که نامم کو
 گذاشت حکایت بفرموده اند که نوشیروان عادل را
 در شکار گاهی صید و شکار و شکار و شکار بود غلامی را
 بر دست او رساند تا ملک بیاورد و شمشیر و ان گفت ملک
 قیمت بستانی تا بروستی نکرده و دوده خراب نشود و
 ازین قدر خصل را بیکمیت بنیاد و علم اول در جهان اندک

کتاب الفبا و الفبا

چون که آمد بران فرید کرد تا بدین غایت سید قطعه اگر نیاید
ملک خرد و سببی بر او رند غلامان او دست از پیش نهیم
که سلطان ستم روا دارد زند لشکر وانش هزار مرغ
حکایت خاللی ارشند که خانه دخت ضرب کرد تا خانه
سلطان آبادان کنند بیخیز از قول حکیمان گفته اند که خلق
خدا آیتعالی بیازارد و مادل مخلوق بدست الله خدای عزوجل
مخلوق را بر او کجا رود تا دمار از نهاد او ببرد و شمع آتش سوزان
نکند بر سینه ای که کند و دود او دیدند سر علیه حیوانات
گفته شیر است و کترین جانور است و بافتن خرد و سندان
چون بار برد به که شیر مود و در علم مسکین خراگر جینی تنه
چون بار برد می عزیز است و کما و ان طراش بار بردار بار او
مردم اندازند تا ملک را بر می اند و ما می اخلاقش بقراین معلوم شد

فی شمس
بیتقل

در

و در کینه اش کشید و با انواع عقوبت بخت قطعی
 حاصل نشود رضای سلطان نه تا خاخرندگان بخوی نه جایی
 که خدا بر تو بخشد با خلق خدای کن نکوی نه یکی ازستم دیدگان
 هر یکدشت و در حالت قبیح او نظر کرد و گفت قطعه
 در هر قوت باز و منصبی دارد که سلطنت بخور و مال مردمان
 بکزاف نه توان بخلق فرو بردن استخوان در دست
 ولی شکم بدو چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم ازای
 احکایت کنند که سبلی بر سر صالحي زرد درویش راز هر
 انتقام او بود سنگ را خود بجای داشت تا وقتی که
 ملک را بران مشکوی خشم به او را دجاء زندان مجوس
 کرد و درویش بیامد و سنگ بر سرش کوفت گفت تو
 هستی و این سنگ چرازدی گفت منم فلاحم و این سنگ

تلقین

معمود و درویش

همان سنگ است که فلاح نادر پسر من زنده بودی
 گفت چندین روز کار کجا بودی گفت در جایت اندیشه
 میکردم اکنون که در جایت دیدم فرصت غیمت شمرم
 که نرکان گفته اند منوی ناسرای را چو سنی بختیاد عاقلان
 تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن خنده تیر نباید آن
 آن به که کم گیری بختیاد بر که با یولاد بازو بجه کرد سعاد
 سیمین خود را رنج کرده باش تا دستش بگذرد روزگار
 پس بکام دوستان منفرشته را نشانی بکلی از ملوک
 یونان را مریضی نایل بود که عادت و کران ناکردن لوستر
 طایفه از حکمای یونان منافع شدند که مرگین و در راه وانی
 نیست مگر زهره آدمی که بخت بدین صفت موصوف باشد
 بفرمود تا طلب کنند و بختان ببری یا منت بدان صفت که

سرون برادون
 و روضه جیحون

سیمین

حکما گفته بودند پدر و مادرش را خوانند و به محبت و مهربانی خود
 کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای
 سلامت نفس پادشاه روا باشد چنانچه قصد کشتن وی
 کرد پس روی سوی آسمان کرد و بسم نمود ملک پرسید
 درین حالت که توفی چه جای خنده است که گفت ای
 ملک باز فرزندان بر پدر و مادری باشد و دعوی پیش
 قاضی بنزد داد و از پادشاه خواست اکنون پدر و مادر بعلت
 خطایم دنیاوی بخون کشیدند و قاضی بکشتن فتوی داد
 سلطان صلاح خود را در این بین بدوین و آن
 بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم من پیشتر که بر او رم
 دوست فردا و دشمنم پیشتر تو از تو خواهم داد و سلطه
 اول ازین سخن بهم برآمد و آن دم میزد و آنرا گفت

خلاصه است
 در بیان این
 که در این
 کتاب
 مذکور است

در بیان این
 که در این
 کتاب
 مذکور است

ملک

ملک من اولتر است از خون چنین بکینای رختن سر
 چشم من بوسید و در کنارش گرفت و نعمت بی اندازه
 عطا نمود و از نو که گویند بهمان هفت شفا یافت و
 بهمان در فکر این میتم که گفت پیش بانی بر لب دریای
 نیل زیر پایت کردانی حال موزم جو حال تست زیر
 پای پیل است یکی از بندگان عمرت کرخت بود کسان
 در عقبش رفتند و بار آوردند و بر آباوی غرضی بود استار
 بکشتن او کردند و دیگر بندگان چنین نمیکنند بندگان
 سر در پیش عمر و بر زمین نهاد و گفت هر چه رود بر سر
 چون تو پندی راست بنده چه دعوی کن حکم خداوند را
 اما بموجب اگر برده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
 بخون من گرفتاری نگزیده را بخوابی کشت باری بنام اول شهر

اینست
 اسم پادشاه شاهی
 که در آن روز
 در آن روز

یکبار جنت روا

ری

یکشمار که در قیامت مرا خدایا نشانی گفت تا وصل به یکدیگر گفت
 بعد از آن فرامان من در زیر یکشمار آنگاه که به میان من و او را کشان در ما
 تا من و وزیر یکشمار آنگاه تا منی کشان با منی ملک را خدایا
 وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان این
 شوخ دیده را بعد از آن که بدست از او کن تا من نیز در بلا افتان
 گناه و دین است که قول حکما را معتبر ندانم منی که گفته اند قاصد
 بگریزی با یکدیگر اندازید یکبار خدایا که گناه را پیش از منی چه خبر
 انداختی بر روی من و منم در سر خود را به او می مشکستی شکست
 گویند ملک از او در دین و در اجر کرم انبیا و یکشمار است
 بود که بخانان را در و اجرت حرم و کشتی اندر و عبت نکو گفت
 اتفاقا از منی حرکتی آورد و خود اندر معاصی و فو و عقوبت کرد در
 و دین و بسو و بق قدرت او معتبر نیست بودند در شک آن حرم

حشمت
 و کرم و عفو

زدن
 نام نهادن
 و نام نهادن

قول است
 در آورد

و در هر مرتبه

در مدت بیست و یک سال با او رفیق و ملاطفت می کرد و اندک اندک از او جدا می شد
 و ملک باو شصت و یک سالگی رسید و در آن روز که او در میان
 کند در نظرش تخمین کن بین سخن لغو بدان میگرد
 میزد موزی را بین سخنش سخن خواهی داشت و شصت و یک سالگی
 تا آنکه مضمون خطاب ملک بود از حق در بعضی بدید آمد و
 بقیتی را در زندان بماند یکی از ملکوت آن نواحی در خفیه نام داشت
 و مستعد که ملک از طرف قدحان شهر کوکند است و میخواست
 کردند اگر رای غرضشان از حق و باطن علامه بجانب ما التخلی
 کند در رعایت جانبش هر چه بخواهد میخواستی کرده شود
 از میان این مملکت بیدار میقتند و جرات این حرف را
 منتظر بود این مضمون ز قوف یافت از خط اندیشیدند
 حال حاکم را که مصلحت ویدر قفای خط نوشت و روان

سید

بیدار

یکشنبه خدا
خوبی بود

ارکان
دولت

بود که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد یکی از متعلقان ملک بر این بود
بود ملک را اعلام کرد و کشف این ماجرا نمود قاصد را بگریز
و سال را بخواند شد بود که حسن ظن بر کان آن طرف در
حق این پیش از فضیلت بنده است و تشریف قضا
کرده اند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورد
نعمت این خاندانم نباید که بکند که در غیر حال با ولی نعمت
قدیم بیوفای کردن که شرط مروت نباشد چنانچه گفته اند
شعر از آنکه بجای تست بر دم کمری عذرش بنده نکند
بعری ستمی ملک را است حق شناسی او پسندیده
از خلعت و لوحه و جامه است که خطا کردم که شرابی خطا
بیاوردم گفت بنده درین احوال مرخصاوند را خطای نمی
ملک تقدیر حق تعالی رفته بود که این بنده را مکرری برسد

صورت
میرفت
باید
و از سلطان
بهم

هم بدست تو اولت که حقوق سوابق نعمت داری و آبادی من
 که حکما گفته اند شوی اگر گزندت رسد ز خلق مرغی که نه است
 رسد ز خلق نه مرغ از خدا دان خلافت و حسن دوست
 که دل برود در تصرف دوست که چه میر از کمان همی گذرد
 از کمان دار بند اهل خود حکایت یکی از ملوک عرب شنیده ام
 که متعلقان دیوان را می گفت من سویم فلان را خندانگر
 هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و قصد
 فرمان و سایر بندگان بده و بوی مشغول اند و در ادای
 خدمت مشغولان صاحبان ایشانند فریاد و جروش از
 بنادش برآمد پرسیدند که چه خبری گفت علوم را
 ندانم بندگان درگاه حق جل علی عین مثال دارد قطعه
 دو بامد که اگر آید کسی خدمت پادشاه سویم بر آید بروی کند

ایامی
 جمع بدوین

با طیف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را که نا
 امید نکردند از استان الهی شمری در قبول فرمان است
 ترک و قتل و دلیل برمان است سرکسای استان
 دارد سر خدمت بزرگمان دارد حکایت ظالمی را حکایت
 نیک که بنیم درویشان خریدی تحیف و توانگر از ادا دی
 بطرح صاحبی بر او بگذشت و گفت بیت ماری تو
 که هر که را به بینی بری یا بوم که هر کجا نشینی بکنی زور و
 ارش می رود با مان با خداوند غیب دان نرود
 روزی مکن بر این زمین تا دعای بر آسمان نرود
 عالم از گفته او برنجید و می از نصیحت او در کم کشید
 بر او التفاتی نکردی اخذتم الغرث بالایم فحسبه جهنم
 تا ریشی آتش مطنج در انبار نه برش افتاد و سایر

بطرح صاحبی
 از ارض غیب

شبیه علی بن ابی طالب
 ح قیله و حق
 عارست بر سر
 ز بود و بوم

از ارض غیب
 بر او شد و

املکش بسوخت و از بسته ز من بجاک تر گمش نشاند
 اتفاقا همان شخص بروی بگذشت و دیدش که مایارین
 همیگفت ندانم که این انش از کجاست و برای من افتاد و گفت
 از خود دل در ویشان قطعه خد کن زود در وینهای
 ریش که ریش درون عاقبت سر کشد هم برین
 تا توانی دلی که ای جهانی بهم بکنند این نیت بر جانی
 نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان چه عمرهای دراز که خلق
 بر سر ما بر زمین نخواهد رفت چنانکه دست بدست
 آمده است ملک ما بدستگاه که همچنین خواهد رفت
 حکایت یکی در صنعت کشته گرفتن پس آمده بود ششم
 که سینه بخت بند فخرورین علم بدلتی و سر زدن
 دیگر کشتی گرفتگی مگر کوش خاطرش با جمال بی از ناکردان

شریانی و کجانی

میل داشت بصد و بیجا و بندهش بیا موقت ملک
من کرد و تعلیم ان تهاون انداختی و تاخیر کردی فی الجمله
در قوت و صفت پس آمد و کنسی با دران زمان با او مجال نهاد
نماد تا بجای که یک روز پیش ملک گفت استاد و افضلیتی
که بر من است از روی بزرگی است و حق تیرت و کثرت
من بقوت و تیر نیست و بصفت برابر هم ملک با این
سخن و شوار آمد و فرمود تا مضارعت کن مقامی ضعیف مرا
ارکان دولت و اعیان مملکت و زور و امان امانت بگذارند
پس چون بپای رسید در میدان درآمد و بیدار شدی که اگر کوهی
بودی از جا بر کنیدی استاد دانست که جوان بقوت ازین
بهر دست و بصفت برابرید این بخاطرست که از روی بهمان
است و تاوی در وقت و سر و دفع ان نگارست استاد

عبد الرحمن

شیراز
در کتب
و حاشیه

او را بدوست از زمین بر داشت و بالای سر بر او دو بر
زمین فرو گرفت غریوار خلق بر جاست ملک استاد
خلعت و نعمت داد پس راز جبر و ملاحت کرد که با بر و زنده
خویش دعوی مقاومت کردی تسبیح بروی گفت ای
ملک او بر او روی بر من دست نیافت مرا از علم
کشتی و قیقه مانده بود که از من در رخ میاشت بر رویان
و قیقه غالب آمد استاد گفت از بهر جفن روی نگاه میدار
که حکما گفته اند دوست را چندان مده که اگر دشمنی کند با
او مقاومت نتوان کرد نشنیده که چه گفت آنکه از بر و زنده
خود جفا دید و همه یا و فاجو و بود در عالم نیا ملک کس درین
زمانه نکرده کس نیاخت علم تیر از من که مرا عاقبت
نشان نکرده اعلمه الزمانه کل یوم طهارت شد ساعده

می گویند من به همراه از بر و زنده
افزود

حکایت درویشی بچو بکوت صحرای کثرت بود باو شای
 بر او بکشد شربت درویشی از رای کمال عفت ملک قناعت
 دست سر بر آورد و بخت التفات نکو سلطان از رای که سعاد
 ملک سلطنت است به هم بر آمد و گفت این طایفه خرقه
 به شان بر مثال حیوانند ابلت و ادمیت ندارند و وزیر
 بزرگ و وایسته و بگفت ای حاتم و بادشاه روی
 زمین بر کو که بگرد خدمت حیرانگروی و شرطا و بجا
 نه و روی گفت ملک را بگو که توقع خدمت از کسی
 که طبع غلامی از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از پیر یاسی نیست
 در رعیت از پیر طاعت ملوک قطعه بادش باستان
 درویشی نیست که جو نعمت فقیر دولت باو است
 بر سبب از برای جوان نیست ملک جواد، بی خدمت

اوست فلک کیهکی را تو کاهران منی ویکه بر اول از مجا بدوش
روندی خند باش تا بخور و خاک منور سر خیال اندیش
فرق شنایی و نیکو کی مرخواست چون او نهاده نوشته
امدیش باله از خاک مرده بار کینه شناسی تو انگر
ز درویش ملک را گفته درویش استوار اید و گفت
از من چیزی بخواه گفت همی خواهم که ویکه باز از دست
گفت مرا نیدی ده گفت است و دیار کنون که
نعمت است بدست میکن دولت ملک میرود
دست بدست جدا است وقتی باو شنایی باوندید
آثار راه حکایت بگفت اگر باو شنایی را ز حال نروید
چه خوش بودی وزیر دانا بود سر بر زمین نهاد و گفت ای
باو شده ای زمین اگر باو شنایی را ز حال بودی تو چون

مردم
مستقیم

مستقیم

مستقیم

سیدی حکایت یکی اندر زای میسرش بود و النون مصری
 نه و گفت همت باین دار که روز و شب بخدمت
 سلطان مشغولم و بجز این امید دارم از عقوبت او بترسان
 بود و النون بگریست و گفت اگر من از خدای غفور حل ترسیدم
 که توان ملک از جمله دقان بودی قطعه که نمودی امید را
 و هیچ نیایی دور ویش بر ملک بودی و نه بر خدا بتر
 سیدی پیمان که از ملک ملک بودی حکایت پادشاهی
 که در تن سیکاهی فرمان داد و گفت ای ملک بموج شوی
 - ای بر من است ازار خود محو گفت چگونه گفت این
 عقوبت من بیک نفس بسپارد و مرا از این برادر بایست
 مانند باغی در میان بقا جوهر لاله ابله شدت نلخی خوشی
 در شست و زینا بگذشت پند است ستم که که جفا بر ما

کردن بر کردن او بماند و بر ما بگذشتت ملک را رسد او سودمند
اند و از سر خون او در گذشت حکایت است و از ای و شیدا
در این می مصالح مملکت اندیش می کردند هر یک بر وفق و مشور
خود رای می زدند ملک بعد از آن باب تدبیری اندیشیدند
که در رای ملک اختیار اند و در این و نه شایسته گفتند رای
ملک را چه فریت دیدی بر فکر چیدن حکیم گفت چون
آنکه ای کام کار معلوم نیست و رای بگذاران و در میان
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک را بپذیر
تا اگر خلاف صواب آید بعد از متابعت او ازین
امین باشد ثم خلاف رای سلطان را در این سخن بگویند
خوش بایند دست دشمن بدیگریش روز را گوید شب
این نباید گفت اینک ماه و روزین حکایت سلجوقی

فکر و رای

خوبست
حد و وصل

روشن

که در این ماه است
که در این ماه است
که در این ماه است

کیسوان می یافت که من علوی ام که با قافل حجاز بشهر در
آمد و گفت که آتیج ہی ایم و قصیدو محفل پیش ملک
برو که من گفته ام ملک نعتش داد و اکرام و نوازش
فرمود یکی ازندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده
بود گفت من اورا روز عبید الفصحی در بصره دیده ام
و چگونه حاجی باشد و دیگری گفت من او را می شناسم
که پدرش نصرانی بود و مادرش در ملاحه او علوی
چگونه باشد و شعر گفتش در دیوان انوری یافتند ملک
و ... پسند و نقلی کند که چندین دروغ چرا گفت گفت
ای خداوند منم سخن می مانده است بحدیث یکویم اگر
پسرت نباشد بجهر عقوبتی که فرمای غزویم ملک گفت
این حدیث گفت نمیدانم که بسمع خداوندی رسیده ا

معدی بنی نصرانی
که علوی خدایت
نزد زاده آن حضرت
عند ما بوده
نیز معرکه
گفت که من گفتم
و چگونه را می شناسد
و در اندیشه که باشد

یابی قطعه عربی کرت ماست بعضی اور فو و پیمانہ
 است یک محمد دوق کر از بندہ لغوی شنیدی مرغ
 جهان ندیدہ بسیار گوید دروغ ملک بچندید و گفت ازین
 است ترسخنی نکستی پس بفرمود تا ای مامول است
 مہیا دارند و تمنای او برارند حکایت یکی از دربار برزیر
 دستان رحمت اوروی و اصلاح حکمان را بخیر تو
 کردی اتفاقا بطای منکر گرفتار آمد ہمکمان در استخلاص
 اوسعی کردند و موکلان در معافتش ملاطفت نمودند و حکمان
 دیگر سیرت خویش با فو و ملکند تا ملک از بندہ شنید و ملک
 مہاسیدی بر این اطلاع یافت و گفت قطعه ندان
 دوستان بدست ارجیہ بوستان بدر فرود خندہ بہ
 و یک نیک خوانان را از بندہ بہ دست سرست سونہ

ممکن
 و رعایا

بایده پیش هم نگویی گش دهن سبک بلغم دوخته به دوه
 تنگ دشمنان خدا آستان اجل بدوخته به حکایت
 یکی ز پس این مارون رشید پیش پدر آمد خشم کرده و
 ملان سرنیک زاده مراد شنام ملاده داده مارون رشید جلوس
 حضرت گفت جبر و چنین کسی چه باشد یکی اشارت بگشتن
 کرد و دیگری بمیاده و نهی کردن مارون رشید گفت ای
 پسر کرم آنست که ویرا عفو کنی و اگر توانی تو بر دشنام مادرش
 ده و چندان که انتقام از خدا گذرد انگاه ظلم از طرف تو باشد
 خود خود از قبل خشم شعر یکی را زبنت خنی داد و شنام
 تحمل کرد و گفت ای نیک و فرحام بهتر زانم که خواهی گفت
 ای که دایم عیب من چون منی ندلی نه نه دوست ان
 خبر دیک خود مندی که یا بیل و نان بر نیکار جوید ولی مد

انگس است از روی تحقیق که چشمش ایدش باطل نکوید
کلیات با طایفه بزرگان و یاران درستی نشسته بودیم
نورقی در پس ما غرق شد و برادر بکرداری در افتادند که
بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو غرق را که بهتر کی بیخاه
و سارت بدیم ملاح در آب گرفت تا یکی را خلاص کرد و دیگر
در پلاک گفتم نصیحت عمرش خنده بود از آن در گرفتن او تا خبر
کردی و در این تعلیل ملاح تبسم کرد و گفت ایچ تو گفتی بخت
است اما منمب خاطر من در رانیدن این پیشتر شده بود
انکه وقتی در راهی مانده شده بودم و این مرا برستری داشتند
بود و از دست و گیری تازیانه خورده بودم و در این طوفانیت
گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحی افلنفسه و من اسقام
قطعه تافانی درون کس مخواس نکاذرین راه خار باشد

دو عالم را مشاهده کن
نزدیکی و دوری
و در هر حال
همچو درین مسکن
و در هر دو عالم
اگر از کسی
نزدیکی و دوری

بوفور وار ورسد
کفتم صدق اند
قطعه تاقیانی
ایستادگی
دور که برین
بیس از این خود
نشد خود

کما درودیش مستمند برار که ترا نیز کارنا باشد چنان
 تو برادر بودی یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
 بسعی بازو نان خوردی آن برادر توانگر گفت مرد در
 راه چه خدمت سلطان نکندی تا از مشقت کار
 بری درویش گفت توجیرا کار نکندی تا از مذلت
 خدمت ربای پایی که خردمندان گفته اند گمان چون
 خوردن و بر زمین نشستن به که کمر زین بر میان بستن
 و بخت ملک ایستادن نظم بدست آید
 که گفته اند زین خیمه به از دست بستن به پیش امیر
 عمر را نایه درین حرف شد تا چه خورم صفت
 پوشم شتاب ای که خیره بنایی بسازد تا نکندی
 بخدمت دوتار و دوازده شک کر از گندم است
 بیت نم

و ترم و پیش و در
 بیت توان کن

یا از جوتها رسیده جایه کز آنکه است یا از نو چه بگویم
دیوید خود بخاطر جمع یک کس نکوید خا و بنجا بخیر و رخا و
هر بار بگو تر نیز و وانا یان ز فر مملکت کی عباد و صفر
خاست بکی شروه آورد و پیش نوشت و این عالم
که فلان دشمن تر است نمیدم که خداست تعالی از جهان
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا و خواهد
که داشت شعر اگر مرد و عدو بجای شادمانی نیست
که زندگانی مانیز جاودانی نیست نهی و دست
بر خباز و دشمن جو بگذری شادی ممکن که تو من
ماجرار و ده حکایت کردی از حکما و در بارگاه کسی بی
مصلحتی سخن میگفتند در چهر خاموش بود گفتند
چرا با ما دین بحث سخن بگوئی گفت و ز راه بر

نام و بر

جمع

مثال اطباء اند و طبیب دار و مذبح هر نسقم را پس چون بینم
 که بر این صواب است مرا بر سران سخن گفتن نباشد
 قطعه جوکاری بی فصولی من بر آید مراد وی سخن گفتن
 نشاید و کریم که ناسیاد چاه است اگر خاموش نباشم گناه
 دوست سکایت مارون رشید را چون ملک مصر مسلم
 شد گفت بخلاف ان طایغی که بغرور ملک مصر دعوی
 خدای کرده تجسم این مملکت را مگر تجسس ترین بنده کان خود
 سیاهی داشت خضیت نام ملک مصر نوی از برای دوا
 گویند عقل و کفایت و هم تو در است او بخدی بود و طایفه
 از جرایع مصر بر او سکایت آوردند که بنده کاشته بودم بر
 کناره رود نیل با این بی وقت امد حمله تلف شده گفت
 بشم بایستی کاشت تا تلف نشد در ویشی این سخن

نام پادشاه و عزیمت
 عبدالمسیح

بشنید بخندید و گفت لطمه اگر روزی بدانش بر فروزدی
از نادان تنگ تر روزی نبودی بنیادان انجمنان روزی
سازند که دانا اندران حیران بماند شنی بخت دولت کبار
دانی نیست نه خبر بتائید اسمانی نیست کیما اگر بعهده مرده
بر خنجه ایله اندر خرابه یافته کنج افشاده است در میان
بسیار بی تمیز از حمزه عاقل خواهر حکایت یکی از ملک
کنیک خشتی آورده بودند در غایت حسن و جمال حوات
تا در حالت مستی با وی میجامعت کند کنیک عافیت
آورد ملک در خشم شد اورا بسیار بجشید زنی در دست
زیر پایش از کربان فروخته شکلی که صخره جی از
او بر میدی و عین القطره از بغلش میکیدنی لطمه
شخصی نه بخان گریه منظر کز زشتی او خبر توان داد و انکه

شیر و دوز
و شیر و دوز

ختم نام

صورت
نام
که تیر صورت
مهره بود

عمر القطر

کوشید
تقصیر
را کوشید

بغاش یعوذ بالشیع مرور بافتاب مروان توگوی تا قیامت
 زشت روی تیر او حتم است بر یوسف نکوی سیاه
 را در اندک نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
 یبید مهرش بر داشت باندوان که ملک کینک را بخت
 یافت با جبر اکلفتند ملک در شتم شد فرمود تا سیاه را
 میرک دست و پا استوار بنهند و از بام چوبسق بقصر
 مذوق در اندازند یکی از فرزندانیک محض روی شفاعت
 بر زمین نهاد و گفت سیاه سیاره را درین خطای نیست
 ملک سیاه زندگان بخشش و انعام خداوندی میشود و
 گفت اگر در معاوضه او شیمی تا تحیر روی چیستی
 که سر او را همچون تراز کینک دلداری کردی گفت ای پادشاه
 آنچه فرمودی نقین است ولیکن نشیندی کلفه اندوخته

شد سوخته برت همه جوان چو رسد تو من را که از میان مان
اندیشه مجله کرد نشسته در خانه خالی بر جوان عقل باور کنند
کز رمضان اندیشه ملک را این لطیفه پسندیده آمد و
گفت سیاه را تو بخشیدم کنون کنیک را چه کنم وزیر گفت
کنیک را سیاه بخش که نیم خورده سگ هم پور استاید قطعه
وست سلطان دگر گجائیده چون بسره کن در وقتاد
ترنج نشسته را دل نخواهد تاب ز لال کوزه بگذشت ته برو
شلیخ شکایت اسکندر روی را گفتند که دیار مغرب
و مشرق را چه گرفتگی که ملوک پشین را خراس و کسکاش
از تو بوده است و پنجکس را چنین فتحی میرفت که
بدون الله تعالی هر مملکت را که بکشد فتح رفتی را بسیار
و نام بادشاهان خبر نیکی و بدی مردم نظم بر کوشش می خوانند

اول هر دو که نام بزرگان بزرگ می بود اینهمه است
 بزرگ می بکنند و بخت و وقت و امر و نهی و دیگر دارند نام
 تنگ و فیکان ضایع مان تا مانند تنگت یادگار باشد دوم
 در املاق درویشان حکایت یکی از بزرگان بارسای
 بر سرید جلوی درق فلان عابد که دیگران درق او بطعنه
 سخن میگویند گفت بظاہر عیب نمی بینم و در باطنش
 عیب نمیدانم قطع هرگز حاضر نیاید یعنی هرگز بیرون
 و دیگر و احکام از حد نمی که در باطنش حیثیت است
 و در حد و حکایت است و در حدی را دیدم که سر بران
 را می مالید و میگفت با عفو و با حیرت و می که از ظلم
 حکما را می قطع عند تقصیر از حد است و در حد
 در حد است و در حد است و در حد است

امیر
فرمود
بمیرزا دانش

عارفان از عبادت استغفار غایبند و از طاعت غایبند
 و بازگانان به طاعت من بنده و امیدوار است
 طاعت بدو برآورده اند به تجارت عربی و طاعت بنامان است
 که این طاعت بنامان است که این سرگرشی و جرم بخش و
 سر بر ستانم بنده را فرمان نماند و نمی توانی بر ارم
 کعبه سیاهی دیدم که می گفت و می گشتی خوشتر از من
 که طاعت بنده قلم غفور کنایم کشتن حکایت سید عبد
 القادر کیدانی رحمت الله علیه را دیدند که در جرم کعبه رو
 حجاب نهاده می گفت ای خداوند به بخش او از سبب
 عفویم در قیامت نایب را بگیری تا در روی نیکنان
 نشویم قطعاً رو بر خاک غنیمت می گویم هر چه که
 یک روز مرا موت است نکشم تا موت از بنده یادی

به کاشی
 زده کردی

در روی و خانه پارسای و آمد چند انگلیخت خدی نیافت
 دل تنگ شده باز گشت یار پیدا خبر شد که گم درین
 جفت بود بر داشت و در رکب ز دروازه تحت نام موم نرود
 حکایت شنیدیم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نکردند
 سترای میت شهرو این مقام که با دوستان خلافت جنگ
 حقیقت اهل بودیت صفای در روی او چه در قفای خند آنکه
 زینت عیب کبرند که در پشت بینه نظم و در برابر جو سفند
 سلیم در قفا همچو کرم مردم درند هر که عیب دیگران بدیش تو
 او زد سمی که بیکان عیب تو میشد و گران خواهد بود چکایت
 نه خدا ز رویه گان متقی سیاحت بودند و تریک ریح و را
 از ایشان موافقت کنم موافقت نکردند و نه از
 خود بدید و غریب است که روی و مصاحبت

عجب داند

در ویشان یافتن و فایده قدری داشت که من هم در نفس خویش
اینقدر قوت و قدرت می یابم که در خدمت مردان پارس می
باشم نه باز خاطر شمع را که من را که المواشی ^{و شمع که حامل}
المواشی یکی از آن میان گفت از اینکه شیدی در
تنگ ما که درین روزها در دی بصورت در ویشان
و خود را در سبک صحبت ما منتظم گردانید بیت چه دانست
مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
ز آنجا که سلامت حال در ویشان است و صدق معاطل
ایشان همان فضولش نیرزد و بیاری قبولش کردند و
ظاهر حال عارفان دلق است نه اینقدر پس که روی در
خلق است در عمل گوش هر چه دانی پوشش
علم بر پوشش ترک دنیا شهوت است

نه ترک جامه و بس در قیام کند و باید بود بر خفت سلاح
 جنگ چه سود و فی الحقیقه روزی تا شب رفته بودیم
 و شبانگاه بیای حصار خفته که در ویابی توفیق
 ابرین رفیق برداشت که بطهارت میر و هم و بغارت
 وقت است ناسرایی که خرقه در بر کرده جامه کعبه را
 جل خرقه چندانکه از نظر یاران غایب شد خبری در
 وقت و در بی بدزدید تا رفتن روشن شدن و زد
 در تاریکی مبلغی راه رفته بود و یقیناً بی گناه خفته
 امان همه با بقلعه بر دند و بند کردند و بدیدیم
 وزیر ترک صحبت گفتیم و طرقت گرفته است
 سلامت فی الوحده کما لافاق بین الالبین
 قطعه چون تو می کنی باید انشی کرده نه که امرت

۱۰
 غزلت

سجده
 در میان دو

ماند نه میرا ندیدستی که کاوی در علف زار و نیلایید
همه کاوان ده را نکفتم سپاس و منت حدایر که از بر
درویشان محروم نمادم اگر چه از صحبت ایشان
وحید شدم بدین حکایت مشفید گشتم و مراد را
همه عمر این نصیحت بکار آید نظم ز یک ناکثر است
در مجلسی بر بخند دل بهوشمید آن بسی اگر که بگریند
از کلاب سگی در وی افتد کند مخللات
حکایت زاهدی بهمان بادشاهی رفت چون
بطعام خوردن نشست کمتر آرد آن خورد که از آب
روار و چون نماز فرماستند بیشتر از آن کمتر
او بود تا نظر ملاح و حق او زیاد شود
ترسکم نه سگی بکعبه ای اعرامی بکین ره که تو میروی

همچون بهقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول
 کند پسری داشت صاحب و است گفت
 ای پدرم عورت سلطان رفته بودی چرا طعام خودی
 که نگذاشته گفت در نظر او خبری نبود و دم که گذارد
 گفت باز هم قضا کن که خبری نکردی که عیال و است
 شاید طلبه ای بهر تهاد بر کف دست عیب
 آیداده زیر بغل تاج پهلای خریدن ای مغرور
 در ماندگی بسم و غلی حکایت یاد دارم که در
 عهد طفولیت متعبد بودم و شبی در راه بودم و از زیر
 چوبی در خدمت پدرم بودم و در راه بودم
 بر تن نه بسته و مصیف عزیز و کنار گرفته و
 طایفه که محافظه پدرم را گفتیم از ایشان یکی سر بر میان

که در کانه بگذارد و چنان در خواب غفلت خفته اند که
کوی مرده اند گفت ای جان بیدار شو زیرا که تحقیق به
رزق که در پیشین مردم افقی قطعه نه پیش مدعی
خویشین که وارزیده بنیده از در پیشین که پیش
خدا نیستی به بخشیده نه پیشین که پیش عاقل تر از خویش
شکایت بزرگی را در محفل می ستودند و در اوصاف
چشمه اش می بالغ می نمودند پس از تلاطم بسیار
و گفت من آنم که من دانم شعر گفت اذایا
تو حاسنی حکایتی بدو هم شد مانی بکنی
شعریم و لایان نمک مخفی است و در
باطن سر حلقه نمک و پیشین طالع را پیش
که است حلقی از تحسین کنند او چل از زشت یاک

من است
بندیده نور
شعر

حویلی شریف کجاست یکی از صلی و لبنان که مقامات او در
 دیار عرب مذکور بود بکرات مشهور کجامع دمشق در
 آمد برکناره بر که کلاب طهارت میکرد و ناگاه پایش
 بلغزند و بچوس در افتاد و از اینجا بمشقت بسیار خلاص
 یافت چو از نماز بر داشت یکی از اصحاب گفتش
 مرا مشکلی است اگر احازیت باشد بگویم شیخ
 گفت آن چیست گفت یاد دارم که بارها بر روی
 و رویای مغرب میرفت و قدمیت ترخی شدی
 امر در چه حالت بوده است که در این یک وقت
 از ملک خبری نمانده بود شیخ زمانا سر
 و تنگ فرو برد پس از تا غل سمر آورد و گفت
 شنیده که خواجہ عالم علیہ السلام فرمود لی مع الله

و گفت ای که تعنی فتنه ملک مقرب و الایچی مرسل و نه
گفت علی الدوام و وقتی چنین بودی که کجبر آمل و میکایل
نیر و اختی و وقتی با حفظه و زینب و ساختی و عیسی
مشاهده الابرارین التجلی والاسرار نیمند و میر باید
شعر دیدار منهای ویر نیز میکنی بازار خویش و انش
ما نیز میکنی و ای استاد سخن انوی بغیر و سلیقه و فنی
شان افضل طریقا و توحید نارا تم لطفی برت که الای
شرای محرم و عریض حکایت میگی بر سید زان که کرده فرزند
که ای روشن که بر خردمند از مهرش بوی پیر من
شاه میدی و چه از چاه کنعانش ندیدی که بکفت
احوال طایر ق جهانست و می سدا و دم و دیکه و
قلعه که بر طارم اعلی انیم که بر پشت پای خود

شاه ماه

دیدار سکوا

روشن و پیر

و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر

و سیر و سیر و سیر

طایر ق
عالم حسین
فید و خردمند و نایه
کنند و سر اورد

بینم اگر در ویش بربیک حال ماندی شردست از دو عالم
 بر نشاندی ^{تکلیف} و جلایه بعلیک وقتی کلمه چند بطریق
 وعظا می گفتیم با طایفه افسرد دل مرده راه از عالم صورت نمی
 سوزد دیدیم که قسم در نمی گیر و داشتیم در نیم تر اثر نمیکنند در نیم
 اند تیرت ستوران و اینده داری در مجلس کوران و
 لیکن در معنی باز بود و شکی نه سخن دراز و در معنی این است
 در بی دشمن اقرب الیه من جبل الودیه سخن را بجای می
 بودم و می گفتیم قطعه دوست نزدیک تر از من بمن است
 نیست مشکل که من از وی دوم چکنم که توان گفت
 که دوست در کنار من و من از وی بهترم من از تر است
 مست و ضل فوج در دست که ناگاه رونده بر کنده مجلس
 گذر کرد و در آخر در وی اثر کرد و چنان نبرد که دیگران بموا

من نزدیک تر
 از من است

او در خروش آمدند و خایان مجلس در جوش گفتیم سجان السد
 دوران با خبر در حضور و خایان بی لیم و در قطعه فهم سخن تا نکلند
 مستمع قوت طبع از میثاکم محمد فست میدان براد است
 بیار تا خبر ندرد و سخن گوئی حکایت شبی در بیابان مگر
 از غایت بیخالی پای از رفتیم مانند سرور بیابان پهاوم
 و ساریانرا گفتیم که دست از من بدار بجای رفتن است
 بیت پای مسکین پیاده چند رود و دیگر تحمل ستود است
 نجستی تا شود و بشم غری لاغر لاغری مرده باشد از سختی
 گفت ای برادر خرم و در پیش است و حرای از لیس اگر رفتی
 جان بروی و اگر نجستی مری بیت خوش است زیر من پنهان
 براه باو به خفت شب رحیل ملی ترک جان نباید گفت
 حکایت با بر ساری راویدم در کناره در بار زخم پلنگ و دست

دانه و زرد
 ریش

صد کینه و درد
 و ماضی و حیرت

بار خضر و تنگی
 و فاحش طبع
 سحر رنگ

و هیچ دارو به نیت و عهد بهاد دل و هیچ بود همچنان شکر خدای
 تعالی می گفت پرسیدندش که شکر چه گوئی گفت شکران
 میگویم که معیشتی که قنارم نه به معیشتی قطعه که مرا از اربکشتن دید
 آن یار عزیز تا نگویم کردن هم غم جانم باشد و گویم از
 سنده و سبکین چه گنه صادر شد که دل از دوه شد از من غم کنم
 باشد حکایت دور ویشی را ضرورتی پیش آمد یکی از خاندان
 یاری بند و بد حاکم فرمود تا دستش بر بند صاحب کلیم
 کرد که دستش بر بند من او را بجل کرد و حاکم گفت من
 تو در شرع فرو نگذارم گفت آنچه هرگز نگذاشت آنچه
 و مروری راست است و لیکن هر که از مال و وقف چیزی
 بدو قطع پیش لازم نیاید که الوقف را بکشد
 و هر یک از درویشان است وقف محتاجان است

حدیثی از امام رضا علیه السلام

در وقت حاجت

عالم دست از و داشت و ملامت کردن گرفت که ای
 امام و جهان بر تو تنگ آمده بود که در دی نگوی الا از خانه چین
 یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان
 نبوب و در دشمنان مکتوب شعر چون فرومانی
 بختی تن بخرانده ده دشمنان را پوست بر کن
 دوستان را پوستین حکایت بادشاهی پارسای را وید
 گفت بخت از ما یادی آید گفت بلی هرگاه خدا غول
 را فراموش میکند از تو یادی آید بترسو و وانگس
 ز خویش برانند و آنرا که بخواند بد کس ندواند حکایت
 یکی از صلحاء خواب دید بادشاهی را در پشت دیار سای
 در دوزخ پدید آمد بوج در جات این صابو و سبک
 ان چه مردم خلاف آن بنداشتند گفتند این بادشاه

تبارک و تعالی

در کاش
 بیخ و در وقت او
 در عصر دوزخ

باراد درویشان درمست است و آن پارسا بفر
باد شاهان دروینخ قطع دلقت بجه کار آید و میخی و
نیز بر مرغ خود از علمای ننویده هر بار حاجت بکلاه
شتری داشت نیست درویش صفت باش و
کلاه شتری و از چاکست درویشی سرو یا بر نه با کاروان
ایجاز از کوه بدر آمد و همراه داشت نظر کردم که معلومی داشت
خدا مانا پیوست و میگفت یا حمید نه بر شتری سوایم
نه چو شتر بر بارم نه نه خلیفه رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نه نفسی منیر نه سوده و غمی
بگذارم نه شتر سوای گفتش ای درویش کجا میروی باز
کرد که تسبیحی میری درویش نشنیده و خدم در بیابان نهاد
در رفت چون بخدنی محمود رسیدیم توانگر را به چش فرا رسید

نسخه پاره پاره

با کد و مدید در زیر
و به دست خود

در خدمت
در خدمت

هم مقام

نسخه شماره ۱۰۱

در ویشن بیابانش فرا آمد و گفت ما بختی نمودیم و تو بختی کردی
شعر شخصی همه شب بجز بیهوشی گذشت چون روز شد او
بمرد و بیمار نهیست ای بسا است نیز رو که نماید که خاک
جان بمنزل برده بسکه در خاک تندستانه دفن کردیم و زخم
خورده غمزه حکایت عابدی جابل را بادشاهی طلب کرد عابد
اندیشید که دار و کورم تا ضعیف مگر اعتقاد او در حق من زیاده
نشود آورده اند که دار و زهر قاتل بود و خورد و بکر و قطعه آنکه چون
پسته و میزش همه منقرض پوشت بر پوشت بود همچو بار
پارسیان روی در مخلوق نهیست بر قتل میکنند نماز
پست تا زاهد و بکر و زیدی نهیست اخلاص طلب مکن که نشید
چون بنده خدا و خویش خوانند باید که بخیر خدا کنند حکایت
جامعی کاروانیان بودند که رولانی را در ولایت یونان در دان

مجموعه ۱۰۱

واضعه طالع

برود و نعمت بمقیاس هر دین باز را ناکریه داری که در دین او
 پنجم از شفیع آوردند فایده ندیدست چویم و شد در دین او
 چه هم دارد از گریه کاروان که تضرع کنی و گریه یار در دین او
 پس خواهد داد اتفاقا لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی از کاروان
 گفتش که حکم چند از موعظه و حکمت باینان بگو که طریقی
 از مال ما دست بدارند در بیع باشد که چندین نفیض
 شود گفت در بیع باشد حکمت باینان گفتن
 اینی را که هر چانه بخور و نه توان برود و بقیل زنگ شبیه
 این چه بود گفتن و عطا نمود و بیخ اینی در رنگ
 از طرف ما است که گفته اند قطعه بر روز کار سلامت
 در باب که چه خاطر مسکین بیا بگو و اندو چو سایل از تو نزاری
 طاعت کند چیزی بده که در شکرت خود بستاند سخاوت چند آنکه را

هر روز
 مبارک

شیخ اجل شمس الدین ابوالفرح ابن علی جویری رحمت الباری
علیه ترک سماع فرمودی و جملوت و غزلت ایشانت که
عنفوان شباهم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناجار
بخلاف راه مربی قدیمی چند بر فتنی از سماع و مخالفت
در ایشان خطی بر گرفتیم چون بصحبت شیخ ما آمدی گفتی
بیت قاضی اربابان شنید بر فتنان دست را بهجت
که فرخورد معدود دارد دست را تا تاشی بجمع قوی رسیدم
و دران میان مطبوعی دیدم بیت کوی ترک جان میسکند
نغمه ناسازش تا خوشتر از آوازه مرک بدراوازش
کای انگشت حریفان در گوش و کای بر لب خادوش
چنانکه عرب گوید: نه حاج الی صوت الاغانی لطیفانه
وانت معنی ان سک لطیف بیت نه بیند کسی

سرود کوش
ساز زبون

شوم بسوز

و توان سرود کوشیت به در جوشن خود

سماعت خوشی مکروهت رفتن کردم در گشتی به چون در اواز
 آمد این بر لب سرانه که خدایا گفتم از بهر خدایه قطع بنده ام
 در گوش گفتا بشنوم - یادری بکشتای تابیرون روم فی
 الحمله پاس خطه یاران را موافقت کردم و شبی بخت
 بر آوردم ^{از آن} موزون بانگ بی نیل کام بر داشت
 نمیدانم که چند از شب گذشتست ^{از آن} شور از شب
 تو از مکرگان من بپرس که یکم خواب در چشم نم گشته
 است - نماید آوان حکم یاران برک خرقه از برود سگداری
 از سر و دنیای از کمر بکشادم و پیش معنی نهادم و در
 کنارش گرفتسم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در
 حق او خلاف عادت دیدند و جمعیت عقل من حل
 کردند یکی از آن میان زبان تعرض ^{از آن} فکر کرد و ملامت آغاز

ربط
 نامت از دست و پیر
 سینه از مکتوبه

در میان
 سوره

نهاد که این حرکت مناسب را خود مندان انکه وی حق تعالی
 مشایخ چنین مطهری دادی که همه عمرش درمی گرفت و فاض
 در وقت نبوده است تنوی مطهری دوزین خیر ساری
 کس دوبارش ندید در یکای آن راست چون با نکلش از
 دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست
 است مرغ ایوان را ببول او سپردند معر ما برد و خلق خود
 بدرید گفتند که زبان تعرض دراز مکن مرا که امت این
 شیخ ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت او واقف
 گردان تا بهین تقرب نمایم و از مطایبه که رفت استغفار
 کنم گفتم بعلت آنکه شیخ را باری بزرگ سماع فرمودی
 و مواعظهای بلند نمودی و در مجمع قبول من نمودی تا
 امشب طالع میمون و نخت همانون بدین بقعه بری

ایوان نشین
 دیوان نایب

حاج
 سارک
 محمد

ادریس

که که بدست این معنی توبه کردم کفیه عمر و سماع نکردم قطعه
 اواز خوش از کام و دنان لب شیرین که نغمه کند و رنگ دل
 نغمه بدید و بر رده عشاق خراسان و حجاز است از حنجره
 مطرب مکرده نغمه حکایت لقمان حکیم گفتند حکمت از
 که اموشی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت هر چه از
 ایشان در نظرم ناپسندیده آمد از آن اجتناب کردم قطعه
 بگویند از سر باز بچه حرفی که گران بنیدی بگیرد صاحب جوش
 و که صد باب حکمت پیش نادان نه بخوانند ایشان باز
 در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی دهان
 طعام نخوردی و تا سحر به نماز ایستادی صبا حمدی بشنید و
 گفت اگر نیم مالی نخوردی و بختی بسیار ازین فاضل تر بودی
 قطعه اندرون از طعام خالی دانه تا در نور معرفت بینی

بگویند از سر باز
 بچه حرفی که گران
 بنیدی بگیرد صاحب
 جوش

تنی از حکمتی به علت آن که پری از طعام تا بینی
 بنشایش الهی کم شده را در منای چراغ توفیق فزاید و
 تا حلقه اهل تحقیق در آید به یمن قدم درویشان و صدق
 نفس ایشان و با هم اخلافتش بجهل میل شد و دست
 از هوا بوس او کوتاه کرد و زبان طعمان در حق او دراز
 که همچنان بر قاعده اول است و زبرد و صلاحتش بی معلول
 نشد بزم توبه توان رستن از عذاب خدا و لیک می
 بتوان از زبان مردم رست و طاقت جود زبانها نیاورد
 و از بی طاقتی شکایت حال پیش بر طرفت بر که از زبان
 مردم بر سخن بگرفت و گفت حق این نیست چگونه که از زبان
 که بهتر ازانی که پند از مدت چند گوی که بداندیش و محسود
 حب جویان من مسکین اند که بخون ریخته بر خیزند

اینم بدست خود
 بی اعتماد بر عمل

خانه بزرگ
 رخ نام اعدای
 بیجان بسیار

و من در صف خدا
 بر خطا کار
 بایه خود
 بر او است علم آن

کبریا

که بدخواب نمی بیند تنگ باشی و بدت گوید خلق
 به که بد باشی و تنگ بیند لیکن مصیبت من شود
 تر که حسن ظن بکنان در حق من کمال است و من در
 عین نقصان بیت نیکو سیرت و یار سا بودی نکر (انها)
 می گفتی کردی شعر اتی المستیر من عین حسرتی و البیاع
 اسرار و اعلاقی قطعه در بسته بروی خود و مردم تا عیب
 نکند ندانند در بسته چه سود که عالم الغیب ندانند نهان
 آشکارا پیش یکی از مشایخ کل که در قم که فلان در حق من
 نفاذ گوئی داده است گفت بصلاحتش خجل کن
 منتهی تو بیکور و شش باش تا بدشکال بنقص تو گفتن نباید
 محال نه جوانک بر لب و پوست تقوی کی از دست مطرب
 خورد که شال و کجاست مکی از مشایخ شام را بر سیدند که تحقیق

یکی از دوستان مخلص را که از من سید بگوشت گفت
باور نداشتم که ترانباک مرغی کند چنین مدحش نکنیم
این مشط آدمیت نیست مرغ تبسج خوان و من خاموش
حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبیل آمد من
بودند و عمر قدیم و قتها فرموده بگردندی و بشهرا محققان بلیقندی
عابدی در شبیل منکر حال درویشان بودی و بنجر از درویشان
تا بر سیدیم خله بنی عاملاں کودکی سپاه از نوای عرب مد آمد
او از ی بر آورد که مرغ از بگو آورد و دستر عابد را دیدم که
برقص در آمد عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و بر
گفتم ای شیخ سماع در خوانی اثر کرد و ترا تبسج تفاوت نکرد
نظم والی که مرا چه گفت بلبل سخری نه تو خود جادی کن
عشق بنجیری نه دستر بشعر عرب در حالت است و طرب

تجرباتی

چون ذوق نیست ترا که از طبع جانوی و عهد محبوب
 انما تشتر علی الحی فیمل عضون البان لا اله الا الله
 بگذر شایسته بینی در خوش است دلی داند در نیمنی که گوش
 است نه بلبل برکش تسبیح خوانست که بخاری به
 تسبیح زبان است حکایت یکی از ملوک عرب
 عدت عمری سپری شده بود و قاجم مقامی نداشت و نصرت
 کرد که بامدادان نخستین بر که در شهر در آید تاج شاهی بر سر او نه
 و تقویض مملکت بدو کنند اتفاقا بامدادان اول کسی که
 در شهر درآمد کدی بود که همه عمرش لقمه اندوخته و رخصه
 بر رفته و رخته ارکان دولت و اعیان حضرت نصرت
 ملک بجا آوردند تاج شاهی بر سر وی نهادند و بخت نشاند
 و تاج طلوع و خزان تسلیم او کردند مدتی مملکت بر انداخته

شایسته بود که در میان بدو
 و در کینه بر غدا رنج
 خیمه پشیمانها و حیوانان
 نام درست نه مدح

بر دراز

فی حق قلمه
 حق خزان تر سیر

در میان
 در میان
 در میان

حاکم

تایکی از او و متنی قدیم که در حال درویشی فرینش او بود

بعضی از اهل دولت کردن از اطاعت او سجدند و ملوک
و پادشاهان بطرف بنمازعت برخاستند و بمقامت لشکر
بیاراستند فی الحقیقه سپاه در عیت بهم برآمد و میری از نظر
بلاد در قبض و تصرف او بدر رفت در ویش ازین واقعه
خسته خاطر می بود از سفر باز آمد و او را در چنین مرتبه بود
و گفت منت مرخصی و حل که بخت بلندت یادی
کرد و اقبال بر می نمود تا ملک از ظاهر و خات از باد
آمد و بدین پایه رسیدی یعنی قوله تعالی مع الصبر
است شکوفه که شکفته است و کاه خوشه که درخت
بر نهد است و کاه پوشیده است گفت ای عمر بن خطاب
چرا بی نهایت است آنکه تو دیدی بوی غم نانی و کرم
و اهر و تشویش جهانی و طعم که دنیا نباشد درد مندم و کرم

از شیخ احمد ان درون تانگست
و کاه پوشیده است
و کاه خوشه که درخت
بر نهد است
و کاه پوشیده است
و کاه خوشه که درخت
بر نهد است
و کاه پوشیده است
و کاه خوشه که درخت
بر نهد است

باشد و شش پای بندم. بلای زین جهان آشوب نیست
 که رنج خاطر است از همت و ریت نقطه مطلب کم
 توانگری خواهی از خرقاعت که دولتی است نهی که خزان
 شنیده ام بسیار صبر درویش به زبیل غنی اگر بریان کند
 بهرزم گویانه چون بای طمع باشد ز موری حکایت یکی از دوستان
 من بود که عمل دیوان میکردی مدتی اتفاق دیدن او افتاد و کسی
 گفت که فلان را ویر بشد که ندیدی گفتم من او را نمی خواهم که
 بنیم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است
 که ملوی از دیدن او گفتم ملائت نیست اما دوست دیوانی
 را وقتی باید دید که سخنرانی باشد که مرا راحت خویش در رنج
 او باشد نقطه در بر کسی و از کبر و عمل زار شدن بایان غرضی
 دارد شد روز درمانی بسیم و منزهی در فاول نیست دوستان

(Faint handwritten Persian script)

کافه ماه سیه
زبان خود در دست

خط
نسخه خطی
و قد الله اعلم

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت معظفی صلی الله علیه و سلم آمدی تا روزی سید عالم علیه السلام فرمود یا ابوهریره غفر الله له
تزوج با یعنی هر روز میاتا محبت زیاده کرده و صاحب دلان گفته
اندیدین خوبی که افتاب است نشینده ایم که کسی او را دوست
گرفته باشد از برای آنکه هر روزش می بیند مگر در زمستان که
محبت است لاجرم محبوب قطعه بیدار مردم شدن
عجب است ولیکن نه خد آنکه گویند بس اگر خوشتر را
ملاست گنجی ملاست نباید شنیدن ز کس حکایت
یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم بچیدن گرفت و
طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وضو غایب شد
ای دوستان مرا آنچه رفت اختیار نمودم به این بر من بوی
در احمق من رسید شما هم معذور دارید شکر زندان

بلو است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد و در بند چو باد
 اندکشم بچیدم و دل که باد اندر شکم بار نیست مشکلی
 حرف ترش رود ناسازگار چو خواهد شد کن دست پیشش
 مدار کایت از صحبت یاران و مشقم ملائتی بیدار آمد سر و پیکان
 قدس بادوم و با حیوانات انسانی گرفتیم تا وقتی که اسیر قید
 فتنک شدم و در خندق طر ابله گس با جهود اعم کار کل
 بدست ندی از دوستان جلیب بسابقه معرفتی که در میان
 ما بود گذر کرد و شناخت و گفت این چه حالت است
 چگونه میگردانی گفتیم چگونه قطع نمی کردیم از مردمان بود
 بدست که خبر نداد بودم بدیگری پرداختیم قیاس
 کن که حالت بود درین ساعت که در طویل نامردمان
 بیاید شناخت با و زنجیر بدش وستان پیکه بابی

در بوستان ندر حال تباہ من رحم آورد بدہ دینار از قید فرنگ خلاص
 داد و با نوح و جلیب برد و ختمی داشت در عقد نکاح من آورد
 بکامین صد دینار مدتی برآمد دختر بدخواستہ روز بان درازی
 کردی و چشم مرا منقبض داشتی نظم زن بد در سرای مرد
 مکتوب بمدرین عالم است دوزخ آونیزہا را از قرین بد زہار
 و قنار بنا عذاب النار باری زبان طعن و لغبت دراز کرد
 و می گفت توان بستی کہ بدترم ندہ دینار از قید فرنگ باز
 خرید گفتم ملی بدہ دینارم خرید و قصد دینار است تو گرفتارم کرد
 نظم شنیدم کو سفندی را بزرگی نہانید از روان بود
 اگر کی شمانکہ کار و جلقش عالی نہوان کو سفند از نوی
 کوز چنگال گرم در بودی جو دیدم عاقبت خود کر بودی
 حکایت یکی از متعبان شام در پیش سالہا عبادت کردی
 عبادت کنندگان دوستستان

و بزرگ درختان خوروی یکی از بادستانان آن طرف بکر رایت
 بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت منی در شهر درائی
 که از برای تو مقامی بسازم که قرائع عبادت ازین بیسر شود و
 دیگران هم بکبرت انبیاست مستفید گردند و مصالح
 اعمالیت اقتدا کنند را بدین سخن را قبول نکرد و در راه
 دولت گفتند یاس خاطر ملک را روا باشد که خیر روز در
 شهر درائی و کیفیت مقام معلوم کنی اگر صفا و وقعی
 عزیزت از صحبت اغیار کدورتی باید اختیار باقی است
 عابد شهر و آیدستان سیر و خاص ملک را بدو سپردند
 مقامی دلکشای روان اسرار راحت افزا بود و شمع
 کل سرخس جو غار ص خوبان به بندش به مجوز زلف
 محبوبان به همچنان از نسیب برود مجوز شیر ناخورد و طفل

بی نصرت
 در قوت

خجسته سحر بر سر

خجسته سحر

دایه هنوز تشنه و آقا بدین علیها اجل نازد علفت با الشیم الماحضه مار
ملک در حال کنیری خوب و پیش عابد فرستاد نظم ازین عابد
فرستی ملایک صورتی طاوس زیتی که بعد از دیدنش صورت
نه بندد و وجود با رسیان را شکستی به چنین در عقبش غلای
بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر ملک الناس حوله عطا
و هو ساقی تیری و لایستی سوده از دیدنش نکشتی
شیر بهمان کنزات مستقی عابد طعام لذت خوردن
گرفت کسوتها و لطیف پوشیدن و از خاکه و خموش
حلاوت و متع یافتن و در جمال کنیرک و غلام نظر کردن
که خود مندان گفته اند زلف خوان برنجیر یا عقل است
و دهم مرغ زیرک شعر در سر کار تو کردم دل و دین با همه
دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دمی فی الحبله

از ریحته خنده شیرینش
میشد درون سحر واد
در میان کوه و دشت
و در میان کوه و دشت
و در میان کوه و دشت

دولت وقت مجموع او غزل اند چنانکه گفته اند قطعه سرکه
 هست از قطعه ویر و میر و از زبان اوران پاک نفس
 چون بدینا و درون مرود آمد بعسل در بماند همچو گلشن
 روزی ملک بدین اور غبت کرد عابد را وید از بهشت
 نخستین کبر دیده و سرخ و سید برآمده و فریب شده و بر
 دیبا تکیه زده و غلامی پیری سپهر با و چه طایوسی بر بالین
 او ایستاده و کبیر کی حور مثال در پیش نشسته ملک
 بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن راند
 با بنجام سخن چنین گفت که من این دو طایفه را در
 جهان دوست میدارم یکی علماء و دیگر زناد و وزیر
 فیلسوف جهان دیده حاضر تو گفت ای خداوند و
 زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوی کنی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

میراج
اسی مژدہ میں
رہنما

کیم

لکھنؤ

گفت چگونه گفت علما را زبده تا دیگران علم بخوانند و از این
چیزی عده تا از زبده باز بماند بپست نه زبده را دم نباید نه دنیا را
چوبند زبده دیگر بدست آید خاتون خوبصورت پاکیزه
روی را نقش و نگار خاتم فیروزه کومباش شود و پیش نیک
سیرت فرخنده را برینان رباط و لقمه در نوزه کومباش
انرا که سیرت خوش و سیرت با خدائی نان و وف
لقمه در نوزه زبده است نه انگشت خوب و بنا گوش و لقمه
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاید است نه مطابق این سخن
باو شای را همی در پیش آمد و نذر کرد اگر انجام این لحت
برود من بر آید چندین هزار درم زبده انرا بدم چون حاجتش
بر آمد و تشویش خاطرش برفت و فغاندش بوجود شرط
لازم آمد یکی را از زندگان خاص کید درم داد تا صرف زبده

رباط
نیکه
در
رابط
نیکه
در
رابط
نیکه
در

عبارت به این

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

وَمَا مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خِزْيَانٌ لَّهُ يَوْمَ يُؤْتَى السَّعَادَاتُ وَالْكَافِرَاتُ كَذِبَاتُ

فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بدله و لطیفه چنانکه
 رسم ظریفان باشد همی گفتند و در ویش را دیباچین
 قطع کرده بودند و مانده شده و چیزی نخورده کی از آن میان
 بطریق ظرافت گفت ای درویش تو هم سخن بگو
 گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست چیزی
 خوانده ام مگر یک بیت از من قناعت کنید همکاران
 و ارادت گفتند بگو گفت نظم من کرسد در برابر
 سفره بان همچون غری بر در حمام زنان یاران بخندیدند
 و طراقتش پسندیدند و سفره پیش او کشیدند صاحب
 دعوت گفت ای یار زانی توقف کن که بر سر است ایام
 کو فیت بر نای می سازند و در ویش سر بر آورد و گفت
 فردا کو فته بر سفره من کو مباحث کو فته را نان تهی کو فته

سخن باو گفتی
 سخن باو گفتی

حکیم
 مدحی
 مدحی

از درد

بیت

است نه گفته را مان نمی گفته است حکایت مریدی مر
پیر را گفت چکنم از بسیاری خلق برنج اندرم از بس که
نریارتم می آیند اوقات مرا از ترود ایشان تشویش
می شود گفت هر که درویشانند مرا ایشان را دایمی بده
و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر بار که دروید
فر دگر که پیش رو لشکر اسلام بود یکا فرزندم توقع
برود تا در چین حکایتی فقهی پدر را گفت هیچ از سخنان
رنکین و لا وزیر مشکلمان در میان اثر نمیکند و حکایت آنکی
بنیم مرا ایشان را که داری موافق گفتاری شنیدی ترک
دنیا ببردیم آموزند خوشتن سیم و غله اندوزند عالمی را
که گفت باشد و بس هر چه گوید بگیرد و اندرکش به عالم
آنکس بود که بدینگونه که گوید خلق و خود نمکنند و قوله تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

اما مرون الناس بالبر وتسون الفسك فو عالم که کاهه انی
تن پروری کند و او خود پیشتر کم است که اگر بری کند تیر
گفت ای پسر مجبور این خیال باطل نشاید روی از تیرت
ناصران گردانیدن و راه بطالت گرفتن و علما را ابطال
منسوب کردن در طلب علم معصوم از فواید محروم ماندن مثل
تو همچو نابینای است که شبی در زحل افتاده بود و میگفت
اخر ای مسلمانان چراغی فراراه من دارید زنی فاجر و پشید و
گفت تو چراغ را نه بینی چراغ چه بینی همچون مجلس عظیم
کدام کلمه نبرازان است اینجا تا نشدی بضاعتی فستائی و
اینجا تا از دینی نیاری سعادتی نبی و قطعه گفت عالم کموش
جان بشنو و رماند بگفتنش کردار باطل است انکه می
گویند حفته را حفته کی کند بیدار مرد باید که بیدارند رکوش

و منتهی مردمان
بسیاری و در زمان
دست خورده

در نوشته است پذیرد و یار صاحب دلی بدرسه اندر خلفه
بیست و پنج اصل طریق را که گفت میان عالم و عابدیه فرق
بود تا اختیار کردی زان این فریق را گفت ان کی خورش
برون میبرد و موج سوا این سعی میکند که بگیرد این غریق را
حکایت یکی بر سر راه مست خفته بود و زمام اختیارش
از دست رفته عابدی را بروی گذارفتاد و در حالت مستی
او نظر کرد چون از خواب مستی سر بر آورد و گفت شعر
اذا تمرو بالغو غمرو کراما اذا رايت اینما کن سائر اولیا
باین تفسیح امری الم لا تمرو غمرو متاب ای یار سار و از کنه
کار بیجستایند کی در وی نظر کن اگر بینا جوایز مردم بگردان
تو بمن چون جوایز بدان گذر کن حکایت طایفه زندان بکار
و انکار بر درویشی درآمدند سخنان ناسمه گفتند و بردند و

برنجانیدند از بیجاقتی شکایت پیش بر طریقت برد که چنین
 حالتی برین برفت بر گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه
 رضا است هر که درین کسوت تحمل سحر اوی نکند مدعی است
 و خرقه بروی حرام قطعه در بار فراوان نشود تیره بسنگ عار
 که بخیزد تنگ ایست هنوز که گززدت رسد تحمل کن که
 بعفو از کنه پاک شوی بنای برادر جو عاقبت خاک است
 خاک شو پیش ز آنکه خاک شوی حکایت منظمه این حکایت
 شنو که در بند او توبت و پرده اخلاف افتاد و راست
 از کرد راه و رنج و رکاب نکفت با پرده از طریق عتاب
 من و تو هر دو خواهر تانسانیم بنده بابرگاه سلطانیتم من
 مدت دی نیاسودم بر گاه و بگاه و سفر بودیم تو نه رنج از پرده
 نه حلاوت نه بیان و کوه و دست و چهاره قدم من بسوی بیت
 کوبش

یانیش
 جانشین
 کردند

نیمه
نیمه

پس چهره عزت تو بیشتر است تا تو که بر بندگان م
روی با کنیزان یا سمن بوی شمن فتاده است شاکردن
مسافر پارسه و سرگردان چون که رایت تمام کرد سخن
پرده گفتش که ای برادر من شمن بجای سر بر استان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم نه بر که سما در استان دارد نه
خدمت بر استان دارد نه هر که گردن نه هر که پیوسته گردن
افزار و خویش را بگردن اندازد نه تیغ نیز است بگری
وقدس نه کردانی برود سعدی پیر من حکایت یکی از صاحبان
روزارهای را دید که بهم برآمده و در چشمش شده پرسید که این
چه حالت است گفت شخصی او را دشمنم داده است
گفت ای فرومایه هزار من سنگ بر میداری و طاف یک
سمن نمی آری قطعه لاف سرخی و دعوی مردی بگذارد

عا بر نفس فرومایه چه مردی چندی نیکوتر از دست بر آید پی
 شیرین کن مردی آن نیست که مشتق ز بنی بردنی اگر خود
 برود و بیش از پیل نه مرد است آنکه در وی مردی نیست
 بنی آدم شست از خاک دارد آنکه خاکی نباشد آدمی نیست
 حکایت از بزرگی را بر سیدم از سیرت اخوان صفا گفت که
 آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارند که علم الفقه اند برادر
 که درین خویش است نه برادر نه خویش است شعر همراه اگر
 شتاب رود همراه تو نیست نه دل در کسی میند که دل بسته
 تو نیست نه چون بنود خویش را دیانت و تقوی نه قطع رجم بهتر
 از مودیت قریبی نه یاد دارم که مدعی بر قول من لعنت افش کرد و
 گفت حق سبحانه تعالی در قرآن مجید از قطع رجم نهی فرموده است
 و مودیت ذوی القربی فرموده نموده است و آنچه تو گفتی من حق

معصوم
 و نیکوین

خون است که خطا فرمودی که مرا حق فرموده و با آن
چرا که حق این است که با این است که
بیت بر او پیش که یکانه از خدا باشد و یکی از یکان
کلمات باشد حکایت منظومه پیر مردی لطیف و غریب
و خنجر را بکشش و وزی داد و مردک شکلی چنان
بگریه و غم و خنجر که خون از او بچکید و با او دران پیر چنان
دیدش پیش پیش و اما دور رفت و پیر سپیدش گای بود
مایه این همه دانست و خنجر خای لشت بر این است
میزبخت گفتیم این گفتار از نو نزل بکنار و چون از کجاست
خوب و در بیت که نشسته و خنجر خنجر توان داشت
حکایت منظومه و خنجر داشت و با آن داشت و خنجر
و پیر و با او چهار و نعت کسی بر خنجر که خنجر بود

و اگر گوشتش را در خون
نخیزد که نیست از این جگر
پیر چنان بر او خنجر

وین
فقدان
و دانستند

سکاح
سرد

نخیزد که نیست از این جگر
پیر چنان بر او خنجر

سفر

و مشقی
حاجب از سر

بیت ز دست باشد و مشقی و دیبا که بود و عروس نازبان و بی لعل
 حکیم و دست باضری عقد کماش بستند آرد و اندک حکمی
 در آن تاریخ نزد یار سپید رسید که دیده نامی از روزن
 همی ساخت فقیه را گفت چرا داماد خود را علاج نکنی گفت
 ترسم که بیاشود و دحترم را طلاق دهد بیت شوی زن
 زنت روی نابینا به حکایت باو است ای بدیده حقار و
 طایفه در و نشان نظر کردی یکی از آن نفر است در یافت
 و گفت ای ملک مادر دنیا بختش از تو کمتر هم پیشتر
 و بیک رزقه برابر و قیامت از تو بهتر انشا الله تعالی
 شعر اگر کشور کشای کامرانیست بنوا کرد و پیش ما بختند
 ساقی است و در آن ساعت که خواب در این و آن می
 می افتد از میان پیش از کفن بروی جودت از ملک

بیت از سر

استخفاف
 و کبر سبک
 و دست کردن
 و عوار داشتن
 و عوار کردن

بر روی

166

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بهره از تقوی که نر هرون جمله ریاداری نه برده است یک
که کفر از تو که در خانه بوریاداری نه کجاست و دیدم کل باز من
و بسته نه بر کند و از گیاه بسته گفته چه بود گیاه ناچیز است
در صف کل نشیند او نیز نا بکر نیست گیاه و گفت
صفت ملک کرم فر اوش نه کر نیست جمال و رنگ و بوی
آفر گیاه باغ اویم من بنده حضرت کریم پروردگار است
قدیم کردی بزم و کر نر من نلطف است امیدم از خداوند
با آنکه ایضا نه ندارم سرمایه طاعتی ندارم نه و حیدر کار بنده
دانم چون بسج و بلیش فایده رسم است که مالکان
تجیر نه از او کنند بنده بزم ای بار خدا عالم از او بنده
پر خود به بختای نه بعدی ره کعبه رضا گیر ای حیدر
علا کعبه نه بخت کسی که سر نایب نه زن و در که صدی در نایب

در حدادیه

عالمی

حکایت جللی با پر سیدند کنار سخاوت و سخاوت کدام
 فاضلتر است گفت هر که سخاوت است بختی است ^{دلاور} حاجت حاجت
 نیست نظم نیست است بر کور بهرام کور که دست کرم
 بیزبازی زورش نماند حامی و لیک تا نماند تا نماند بلندش
 بیکوی مشهور ز گوشت مال بدرکن که فضل ز زر چو باغبان برود
 بیشتر و بد آنکوز باب سیرم در فضیلت و قناعت بجا است
 خوانده مغربی و صف برالین جللی می گفت که ای خداوند
 نعمت اگر شمارا انعامت بودی و ما را قناعت بودی ^{سرم} سوال
 از جهان بر جاستی قطعه ای قناعت تو انکم کرم کردن بکند
 نوبت نیست نه کج صبر اختیار نمی داشت ^{بهر} هر که صبر
 ملک نیست حکایت و در هر زاده در مصر و یونان بی علم
 اندوختی و دیگر بی مال اندوختی حاجت ابرامان علامه عصر

شاخ ترش رنگور

و این دیگر غریز من و آنکه خسته صارت در ضعیف نظر کردی و گفت
ای که من بی سبطت رسیدم و تو همین در مسکنیت باندی
گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی غرضم بمن افزون
نتر است که میراث بنیمران یافتن یعنی علم و تو میراث و عون
و ثمان یافتی یعنی ملک مصر نظم من آن مردم که در بایم
بماند نه ز نورم که از دستم نبالند کجا من شکر این نعمت
گذارم که نور مردم ازاری ندارم حکایت خود ویشی را دیدم
که در آتش فقیه می سوخت و رقیه بر خرّم می دوخت تسکین
حلقه خود را بدین بیت ترغیم می کرد نظم بنان خشک است
کنم و جامه و نق که با رحمت خود به که بار منت خلق شکستی
گفتش چه شستی که فلان شخص در این شهر طبعی کریم و کریم
داد و میان خدمت ازادگان بسته و بر در دلباشسته

حالت

از کمر کردن در بدن
با کمر کردن در بدن
کافی برون کردن
سخن کنی و برون

خادون
بهر و به کار بسیار دانا

الکر بر صورت حال چنانکه هست و قوت باید در یاس خاطر
مهرت شمارد و گفت خاموش که درستی برون به که حاجت پیش
کسی برون قطعه هم رفته و دختن به و از لایم کنج صبر کز هر جامه رفته
بر خواجگان نوشتند تا که با حق است و دوزخ به ابر است
رفتن بیارم دی به سایه در پیش حکایت یکی از ملوک
عجم طیبی هادق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد
سالی در دیار عرب باند کسی تجربه پیش وی نیارود و معالجتی
از وی اندخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد و که کرد که مرا ای
معالجت اصحاب فرستاده و کسی در نمدت التعلانی بمن نکرد
تا حدی که بر بنده معین است بکافی آورد و خواجه عالم علیه السلام
فرمود این طایفه را طریقی است که تا بهشت نیاورد غالب نشود
چیزی بخورند و بنور استیاء باقی بود که دست از طعام باز دارند

حکیم گفت موجب تندرستی همین است زمین خدشت بنویسد
و نیز قطعه سخن آنکه کند حکیم اغازت یا سر انگشت سوي
نقمه دراز که زما کفش خلل زاید نیاورد و دشمن بجان او
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آورد باز حکایت
در سیرت از شیر با کبان آمده است که حکیم عرب پرسید
که هر روز چه قدر طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت
کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت عربی هَذَا الْمَقْدَارُ
يَكْفِيكَ وَمَا نَزَادَ عَلَى ذَلِكَ فَأَنْتَ حَامِلٌ لَهُ
گفت این قدر ترا برای دارد هر چه برین زیادت کنی تو مال
الی است خوردن بر این زیستن و ذکر کردن است و تو سبقت
که زیستن از به خوردن است حکایت دو دیرویش در میان
ملازم یکدیگر صحبت سیاحت بهمیکردند یکی ضعیف بود

دو جبهه یکی در آورند

که هر روز روزه داشتی تو بگیری قوی که روزی است با طعام
 خوردی تضار این شهر بی بهمت جاسوسی گرفتار آمدند در
 راسه کردند و در سلک در آوردند بعد از دو هفته معلوم شد
 که بیکانه اند چون در بکشد و دید قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
 سلامت برده مردم درین تعجب ماندند حکیمی گفت اگر بخلاف
 این بودی راست نبود ای آنکه بسیار غوار بود طاقت بنیادی
 نداشت بختی مرد و آنکه بر عادت خویش صبر کردی سلامت
 ماند چنانکه گفته اند قطعیه حکم خوردن طبیعت شد کسی را ندو
 سختی پیش آید سبیل گیر و نه و گرتن پرور نیست اندر فانی
 چو فکری بیدار سختی بیدار حکایت از حکایات پستی کردی که
 بنزد من بسیار سیری شخص را در دار و گفت ای پدر
 هستی مردم را بکشد نه نشند که طریفان گفته اند بیری مردن

ظریف از او گوید
 نمی تابد بدو نوشته باشد

که بگریه از دست رفت ای سر انداز نهنگ در حسی
 قَالَ اللَّهُ تَعَالَى كُلُوا وَشَبِّهُوا وَلَا تَسْرِفُوا إِنَّ السَّرْفَ
 لِلنَّاسِ هِنٌ لَّظَمِ نَحْدَانِ خُورِ كَرِ دَانِتِ بَرَايَدِ نَحْدَانِ كَرِ اَز
 جَانِتِ بَرَايَدِ بَا اَنَكِ دَرِ حُودِ طَعَامِ عِشِشِ نَفْسِ رِجِ اَوَرِ
 طَعَامِ چُویشِ اَز قَدَرِ بُوَدِ کَرِ کَلَشِ خُورِ بِکَلَفِ زَبَانِ بُوَدِ
 دَرِ نَانِ شَنَکِ دِیَرِ خُورِ کَلَشِ کَرِ دُحْکَايَتِ خُورِ کَلَقَنَدِ
 کَرِ دَلَتِ چُوِ خَوَابِ کَفَتِ اَنَكِ تَمَّ رَا کَلَا بِسِتِ مَعْدِه چُوِ پَرِ کَشْتِ
 دَرِ دُونِ دَرِ رِخَا سَتِ مَسُو دِنْدَارِ دِهْمِ اَسَابِ رَا سِیَتِ
 حَکَايَتِ بَعَالِی رَا دَرِ جِی چِنْدِ بَرِ صُوفِیَانِ کَرِ دَا مِدِه بُوَدِ بَرِ سَلَطِه اَو
 بَرِ رُفُو مَطَالِبِه کَرِ دِی وَ سَخْمِ اَنِی بَا حُشُونِتِ کَفَتِ اَصْحَابِ اَز قَشْتِ
 اَو خُشِ سَخْمِ اَرِی بُوَدِ رَا حَبِلِی دَرِ مِیَانِ کَفَتِ نَفْسِ رَا قَدَرِ
 و عِدِه دَا وِنِی بَعَا طَرِ مَسَانِ شَرِ اَسْتِ کَرِ اَقَالِ رَا اِدَمِ وَ طَه

سید اسراف
 سید اسراف
 سید اسراف

سید اسراف
 سید اسراف

سید اسراف

تو بمان در بان ارباب
که میخیزد و زنده ما فو است

از گشتان بند

قطعه ترک احسان خواجیه اولتر که اشغال جنای یونان
بستمای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصایان
حکایت جو افروزی را در جنک با تا جراحی بولک سید
کسی نقش که فلان باز رکان نوش و از و دارد که تجوای شب
که بهر گوشت که آن باز رکان بخل جهان معروف بود که حاکم
طای بسخا و گرم فرد که بجای مانش اندر سفره بودی افتاد
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان من جو افرو
فوشی دارد از و بخوایم و بد یاند بد و منقعت کند یا نگند
باری خواستان از و بر مظل است سبب بر چه از و مان
منی در تن افروزی و در جان کا شستی و حکما گفته اند
ایات فوشند با ب روی بیاید سر که مردن بعلت
زنده کالی بزدان شمع اگر خطل خوری از و

خوش بختی بهار است ای شی از دست ترش روی حکایت
 یکی از علما خورنده بسیار و کفایت اندکی داشت با یکی از بزرگان
 که حسن ظن بلیغ در حق او داشت حال بکفت روی از توقع
 او در رسم کشید و بعضی سوال از اهل ادب و نظرش قبیح آمد
 قطعه بخت روی ترش کرد پیش یار عزیز که عیشش برون
 تلخ کردانی سباحتی که روی تازه رو خندان باش فرو نه
 کار کشاده پیشانی آمده اند که اندکی از وظیفه زیادت کرد
 و بسیاری از ارباب کم عالم بس از چند روز محبت منمود
 بدست گشت عجب پیشوای مطامع حین الذل یکسبها نالیده
 و تقدیر حقین بیت نامم افرو و آب رویم کاست
 از حدت شدت حکایت در و عجبی با ضرر
 آمد کسی گفت فلان نعمت بقیاس دارد و معروف است

بیت طعنه که وقت
 در خصل شود نشسته
 اگر چه و یک باشد افکار
 فروخته نمیشود

اگر وقت

نیست بهند

همان

اگر بجات بود و اقف کرد و در مضاران اوقف و اندارد
 گفت من ویراندم گفت منت بهیمنی کنم و بش کرفت
 و منزل انگس در آورد درویش یکی را دید لب فروشته و آبرو
 در هم کشیده و تن داشت باز کردید و سخن نگفت کسی
 جگر وی گفت عطای او ببقای او بخشیدم قطعه مر حاجت
 نیز یک ترش روی که از خوبی بدش فرسوده کردی
 از غم دل با کسی کوی که از رویش بقدا سوده کردی
 خاک سالی را در اسکنده بودم همان طاقت از دست
 خلق رفته بود و در پای آسمان بر زمین بسته و فریاد از اهل زمین
 آسمان پیوسته قطعه مانند جانور را و خشک و طبع و مایه و نور
 نشد از بی برادی افشانش تجب که دود دل
 بی نشو و نو که بگرد و سیلاب و نیز بارانش

فرسوده
 بنفشه دل به سوده
 و فرود و زرد و فریاده
 که باوان پخته و زارده
 و لبه و کله و برافنده

و چنین بحال محشی دور از دوستان که سخن هر وقت او
 ترک آید دست بطریق احوال از آن در گذشتن هم
 نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دوست
 از خصایر که در دم قطع که کمتر بکشد محنت را نه تری را و کم
 نشاید گشت چند باشد جوهر بغداد سخن
 آب در زیر وادی بر پشت اندکی دلیل بسیاری باشد
 و شش اخوت خرواری چنین شخصی که طریقی از نعمت او
 شنیدی در آن سال نعمت بگیران دوستی
 و ستان از روسیم وادی و مسافر انرا سفره نهادی
 کردی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند و آنجا
 دعوت او کردند و بشاورت سوی من آورد
 از موافقت باز روم و گفتیم قطعه خود و شکر

خود را بگویند
 که مقدار آن خبر
 تواند داشت

که آنجا
 شد

سگ در بستی میرد اندر غاوث تن به چارگی و فاقه بنه
 عدت در پیش سفله مدار که فریدون شود بنمیت و ملک
 می نهر اسب کس شماره پریان و بسیم برنا اهل لا جورد
 ملاست بود پادشاهیت حاتم طائی را گفتند از خودت
 تر و جهان شنیده یا دیده گفت روزی چهل شتر قرا
 کرده بودم و امیران عرب بضافت طلبیده بگوش
 صوای بجاجتی برون رفتم خار گشتی را دیدم پیش من از راه
 آورده گفتم بهمانی حاتم هر انروی که خلقی عقیم بر بساط او
 گرد آمده اند گفت شتر بر که نان از عمل خویش خورند
 حاتم طائی نبرد پس من او را بهشت و جواهری
 بخشیدم حکایت موسی زار السلام درویشی
 بر شکلی اندر دلب پنهان شد گفت ای موسی

بیان ترنای
 جانیه از بخت
 جیت

آمدیم و زرش سبلی خواهد برفت سرش این مثل افر نه
 حکیمی ز دست نه مورمان بیکه نباشد پرشش نه بدرد اصل
 بسیار است ولیکن پسر کرמידار است بیت انکس که تو تکرار
 نمیکردانده او معلول تو از تو بهتر دانده حکایت اعرابی را دیدم
 در حلقه جوهر پلان بصره حکایت نمیکرد که وقتی در میانان مکه راه
 گم کرده بودم و از زاده مسیح بامن مانده بود و دل بر ملاکت نهاده بودم
 ناگاه گریه یافتیم هر از مر و اید هرگز آن ذوق و خوش حالی را نمور
 نلگم که پنداشتم که گم بر یا نیست بازاران حسرت و نومیدی که
 مر و اید بود طلعه در میان خشک و ریک روان نشسته
 را در دمان چه در چه صدف نه مردی توشت کوفتا و از باکی
 بگرید و چه در چه خرف حکایت یکی از عرب در میانانی روز
 غایت تشنگی میگفت شمر بآلایت قبل مشتی یوما اور

ای کاشکی که
 زرش سبلی را
 بدرد اصل

میستنی بحر نملک ز کتی و اطل اعلا قریبی چنین در قاع بسط
مسافری کم شده بود و نقش باختر آمده در می چند بر میان دات
بسیار بگردید و راه بجای نبرد سختی ملاک شد طایفه بر سر او رسیدند
و در میان پیش درویش نهاده دیدند قطعه کرمه زر جعفری دارد
مردی قوسه بزرگ و کام در میانان فقیر سوخته را نه شلغم خسته
به که نقره خاتم حکایت درویشی گفت هرگز از دور زمانه نیامیده
بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که بیایم
بر نه مانده است طاعت با پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم و بی
و من اثر کردی را دیدیم که بای نداشت شلغم نموت حق بجا
آوردم و ترک کفش گفتم قطعه مرغ بریان بخشم مردم سیر
مکنه از برگ تره بر خواندند و آنکه را دست کاه قدرت
شلغم خسته مرغ بر یافت حکایت یکی از ملوک باقی چند

در قاع بسط
مسافری کم شده بود و نقش باختر آمده در می چند بر میان دات
بسیار بگردید و راه بجای نبرد سختی ملاک شد طایفه بر سر او رسیدند
و در میان پیش درویش نهاده دیدند قطعه کرمه زر جعفری دارد
مردی قوسه بزرگ و کام در میانان فقیر سوخته را نه شلغم خسته
به که نقره خاتم حکایت درویشی گفت هرگز از دور زمانه نیامیده
بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که بیایم
بر نه مانده است طاعت با پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم و بی
و من اثر کردی را دیدیم که بای نداشت شلغم نموت حق بجا
آوردم و ترک کفش گفتم قطعه مرغ بریان بخشم مردم سیر
مکنه از برگ تره بر خواندند و آنکه را دست کاه قدرت
شلغم خسته مرغ بر یافت حکایت یکی از ملوک باقی چند

در قاع بسط
مسافری کم شده بود و نقش باختر آمده در می چند بر میان دات
بسیار بگردید و راه بجای نبرد سختی ملاک شد طایفه بر سر او رسیدند
و در میان پیش درویش نهاده دیدند قطعه کرمه زر جعفری دارد
مردی قوسه بزرگ و کام در میانان فقیر سوخته را نه شلغم خسته
به که نقره خاتم حکایت درویشی گفت هرگز از دور زمانه نیامیده
بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که بیایم
بر نه مانده است طاعت با پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم و بی
و من اثر کردی را دیدیم که بای نداشت شلغم نموت حق بجا
آوردم و ترک کفش گفتم قطعه مرغ بریان بخشم مردم سیر
مکنه از برگ تره بر خواندند و آنکه را دست کاه قدرت
شلغم خسته مرغ بر یافت حکایت یکی از ملوک باقی چند

در قاع بسط
مسافری کم شده بود و نقش باختر آمده در می چند بر میان دات
بسیار بگردید و راه بجای نبرد سختی ملاک شد طایفه بر سر او رسیدند
و در میان پیش درویش نهاده دیدند قطعه کرمه زر جعفری دارد
مردی قوسه بزرگ و کام در میانان فقیر سوخته را نه شلغم خسته
به که نقره خاتم حکایت درویشی گفت هرگز از دور زمانه نیامیده
بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که بیایم
بر نه مانده است طاعت با پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم و بی
و من اثر کردی را دیدیم که بای نداشت شلغم نموت حق بجا
آوردم و ترک کفش گفتم قطعه مرغ بریان بخشم مردم سیر
مکنه از برگ تره بر خواندند و آنکه را دست کاه قدرت
شلغم خسته مرغ بر یافت حکایت یکی از ملوک باقی چند

در قاع بسط

در خاصکان و در شکار گاهای بزمستان از عمارت ذور افتاده بودند
شب در آمد خانی و به قانی دیدند ملک گفت آفتاب بخار ویم
تا ز محبت سر ما نباشد یکی از فرزند لایق قدر بلند باو شلمان
نباشد خانه رکبکی التجا که دن بزم از بخا حیمه زخم و آتش افزیم
و بهقان را خبر شد ما حضرتی حضرتی ترتیب کرده پیش ملک برد
و زمین بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر زایل
نشدی ولیکن نه خواستند که قدر و بهقان بلند شود ملک را
سخن او مطبوع آمد شایانکه بمنزل او نقل کردند و باید اوان
خلعت و نعمت دادند شایانکه که قدری حید و در کار ملک
میرفت و میگفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان نکشت
جنبه که زالتفات بهمان سرای و بهقانی نه کلاه کوشه و بهقان
باختاب اسعد که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت کردی از حکایت کنند که نعمتی وافر انداخته بود و گنج نهاد
تا یکی از ملک گفت میاید که مال بگیران داری نوعی از آن ما را
و سنگیری کن بچشم عاریت که همی هست گفت لایق نبر کوار خداوند
جان نباشد دست بهت مال چون من کدای الوده کردن
که چو بکدای فرام آورده ام گفت غم نیست بکش می دهم تا
باز تو را کم گفت سر میدهم نه زربیت که آب چاه نصیانی نه پاد
چو مردی شود چه باکت نه شنیدم که از فرمان ملک سر
ما زرد و حجت آوردن گرفت و شوخ خشی کردن آغاز نهاد
تا فرمود که بجز و تو هیچ از وی مستخلص گردانید نظم بطافت
چو بر نیاید کاره سر به بجه متی کشد نمایان هر که بر خوشنقش نه بخشد
که نه بخشد کسی بروشاید حکایت باز گانی را دیدم که صد نگاه
شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکارش بی دروغ و کثرتش

انحیثات دل شین
مال بدین مردمان را
شیرش مالو عی بن الکاس لیس
کشمیر کاسه نیست
بطایع قلنا کشت
بد شقوق البرز
نیم ما و نسکافی

بجز خوش بروم شب بیدارمید از سحران پریشان گفتن
 که فلان انبارم بنور گستاخت و فلان انبارم بنور گستاخت و
 این قبله فلان زمین است و فلان چیز را فلانکس ضمیم است
 کما ی گفتی که خاطر با سکنه ریه دارم که تو ای خوش است باز گفتی
 نه دیار مغرب خوشتر است ^{نام نظامی} سعد یا سفری دیگر پیش دارم اگر
 آن کرده شود بهینه عمر بکوت نشنیدم گفتیم آن که دوست گفت
 که کردی پاریسی را چنین خواهم بردن که شنیدم کمیتی عظیم دارد و از کجا
 کاسه چینی بروم آورم و دیبای روی بهند و قولادندی جلب
 و آبگینه حلبی همین و پرومائی بیارم از آن بس ترک تجارت
 گیرم و بندگانانی نباشم بخیر از این خبر ما خولیا فروخت
 که پیش طاقت گفتش نمائند گفت ای سعدی از آنکه دیده و
 شنیده تو هم شنیدی بگوی گفتیم قطعه ان شنیدستی که قوی

تاجری در بیابانی بقیاد از سیور گفت چشم تنک دنیا دار که
 یا قناعت پر کند یا خاک کوز حکایت ملل داری را گویند که
 بهنجل حیان معروف بود که عاتم طای بسجا و کرم ظاهر حالش
 بنعت دنیا آراسته و خست نفس جلی همچنان در نهادش فتنان
 که نالی را بجانی از دست ندادی و گریه ابوهریره رضی الله عنه را
 بلقمه نخواستی فی الجمله خانه کسی در کشاده ندیدی و سقوه او را سر
 کشاده نیافتی بیت درویش بخبر بوی طعاش نشمیدی مرغ
 از پس نان خوردن او ریزه نمیدی نشنیدم که بدریا مغرب
 مصریش گرفته بود و جیل فرعون در سر آورده عربی حتی ادا
 کرد که الهی بی باک و جالف کرد گشتی درآمد و از آن موج
 سهمناک برآمد و آن نعمتش بمهر آمد و با طبع ملولت
 چکن دل که سازد شطهره و تنی نبود لایق گشتی و دینت عا

سوداری

سوز و غم و درد
 نعلین و کفش و کلاه
 صلیب و صلیب
 سر و دست و پا
 عینه و زین و کلاه
 و هر چه در دنیا
 و هر چه در دنیا

بر آورد و فریادی فایده خواندن گرفت و کلمه تعالی نادان بود
 فی الظلم و هو الله مخلصین که الین لای یست دست
 نفع چه سود بنده محتاج راند وقت دعا بر خدا گاه کرم در
 بغل قطعه از زر و سیم راحت برسان نه خوشی تن هم
 تمتعی بر کثیر و آنکه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم
 خشتی از زر گیرش آورده اند که در مصر قایم درویش
 داشت بعد از هلاک او بقیه مال توانگر شد ندان
 رنگین کهنه بمرک او بدریدند و چرخ دیبا بر بندیم دران
 هفتگی را از ایشان دیدیم نر ناد پای دیوان و علای
 در پی دوان بیت وای آبر مرده باز کردیدی نه بمان صلیه
 شوند و مهرات سخت تر بودی نه وارثان راز مرک
 خوش بودی بسا بقه معرفتی که در میان ما بود استنش در

این
 سخن
 را
 در
 این
 کتاب
 نوشته
 است

کشیدم و گفتم بیت بخورای نیک میرت سیر و مرد کان بکون
نجت کرد و کرد که بخورد نکات حیادی ضعیف مای قوی
بدام افتاد طاقت حفظ ان نداشت مای بر و غالب
آمد و ام از دستش در بود نظم دایم برابر مای آوردی
مای این بار و رفت و دایم میرد شد غلامی که آب
جوی آرند آب جوی آمد و غلام میرد دیگر صیادان دریغ
خوردند و ملا امتش کردند که چنین صیدی بدام افتادی شوای
نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد هر روزی
نبود مای را بچنین روزی چند از حیات باقی بود صیادی
رفدی در دجله مای صید نکرد و ماهی بی اهل و خشکی میرد
و صیادان هر بار نگاری میرد باشد که یکی روز یکس برود
کحات دست و پای بریده هزار پای را یکشت صیادان

صحنه بیت و صیادان
در کلبه و در غار
ما صحنه شایسته یاف
آدمی را گویند و میانه
چنین و بهترین صحنه
چنین

بهر

برو بکشد گفت سحان الله باهرای که داشت از
 تی دست و پای توانست که سخت اعظم چو آید ز پس
 دشمن جانستان نه بند و اجل پای مرد ووان درین
 دم که دشمن پای رسید کمالی کیانی نه شاید کشید حکما
 ماوان ای بی سمن را دیدم خلعتی سیمین در بر و مرکبی تازی در زیر
 و قصبی منقری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی
 این دیبای میچشم برین حیوان لا یعلم فتخطی زشت است
 که یاب زرنوست است شعروند شایه با نوروی حامله غلام
 جسد آن خوار قطع با می توان گفت مانند این حیوان
 نه در دعه دستار و نقش بر و نقش نه که تو در همه اسباب
 ملک هستی او که هیچ غیر نه بینی حلال خبر و نقش قطع
 شرف اگر متضعف شود خیال میند که با یکاه بلندش
 سردار مکر را کند صبیح

این بیت در وصف
 دشمن است
 و در وصف
 سعادتی است
 که در این
 دنیاست

ضعیف خواهد شد در استانه سمن بسج زر نرند
 کمان مبر که جهودی شیر یف خواهد شد احکایت دزدی کدای
 گفت شرم نمی گری که از برای جوی سیم دست پیش بریم
 میداری گفت نظم دست درازانی یک جبهه سیم
 به که به بند بانی دو نیم حکایت مشت زنی احکایت
 کنند که از هر مخالف نفعان آمده بود و خلق فراخ از دست
 شک او جان رسیده مسورت پیش بدر برد و اجابت
 خواست که غرم سفر دارم مگر بقوت باز و دامن کلانی خوا
 ارم که بزرگان گفته اند بیت فضل و نه ضایع است مانده
 عود بر آتش نهند و مشک بسایند پد گرفت ای خیال
 محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
 گیر که بزرگان گفته اند دولت ز بگوشت نیست و چاره آن

بگویم جویندین نظم کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
 اکوتش بی فایده است و ستم برابر وی کوز نیست اگر هر روز
 بنزد و صد باشد نه بکار نیاید چو بخت بد باشد بدست گرفت
 ای پدر در سفر فواید بسیار است از نیت خاطر و جذب
 فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرائب و تفریح بلدان
 و تجاوزت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتب
 و معرفت یاران روزگار چنانکه سالکان طریقت ^{بزرگوار} گفته اند
 قطعه مایه و کان خانه در کروی نه بر کنای خام آدمی نشوی
 برواند جهان تفریح کن پیش از آن روز گز جهان بروی
 بد گرفت ای سفر برین خط هر که گفتی بسیار است و لیکن
 مسلم برنج طایفه راست محبتین باز بگانی که با وجود نعمت
 و مکتب غلامان و کنیزگان و لایویش و شکر و انجلیک هر روز
 برده

علاسه کنند
 ۹ ابرار و صبیح
 و ستم و زور و رفع و
 که در ارض و بیرون
 و خیمه و دندان و سنجید
 حیه فایده
 چه کند روزمند و روز گز
 باز در دست و باز در دست
 ۹ مجاز است
 بلد و کس و نفس
 ملاقات کردن و ملاقات

بشهری در شب بمقامی و هر روز تفریح کبابی و از لعلیم
 تمتع باشد قطعه منع مکه و دشت و بیابان غریب است
 چرا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت و آنرا که برادر جهان
 نیست دست رس در زاده بوم خویش غریب است ناست
 و بوم عالمی که مطلق شیرین و کلام ممکن و قوت فصاحت و
 مایه بلاغت مزین باشد چرا که رود قدر و قیمتش شناسند
 و بجهتش اقدام نمایند و اگر آرم کنند قطعه وجود دوم وانا
 مثال زرطلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانسته اند
 زاده نادان بشهر و ماندند در دیار غریبش هیچ ناست
 سیوم خوب روی که درون صاحب دلان بخالطت او میل
 که بر زبان گفته اند اندک جمال بهتر است از بسیاری مال
 زیرا که روی زیاده مرهم دلپای خسته است لاجرم صحبت او را

برای

حسبتم بجا دارند و خدمتش را منت دانند قطعه شاید اینجا
که رود عزت و حرمت بیند و برانند بقرشش بدو
مادر خویش بر طاؤس بر اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر قوی بنیم پیش گفت خوش
بر آنکس که مجالی دارد هر کجا پای بند دست بدارندش پیش
نظم چون دلیله موافقت و دلبری بودند اندیشه نیست
کرید را زوی بری بودند او جوهر است کو صدف گم از در میان
مباش در یتیم را بجه کس مشتیری بودند چهارم خوش آوازی
که بخنده داودی آب از حیران و مرغ از طیران باز دارد و کبر
بوسیلست این فضیلت دل همه را صد کند و آری باب
معنی بنادوست او غبت نماید غری سمعی الی حسن
الاعالی من دی الذی حسن المتانی قطعه چه خوش باشد

قدش حسن کی
بهر کز حدیث
و کلام بسیار
بسیار است
و کلام بسیار
بسیار است
و کلام بسیار
بسیار است

غالی
و کلام بسیار
بسیار است
و کلام بسیار
بسیار است
و کلام بسیار
بسیار است
و کلام بسیار
بسیار است

اواز نرم فرین بگوش حریفان مست صبح به از روی
 خوبست اواز خوش که حفظ نفس است و این قوت روح
 پنج کسینه است وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا باب
 روی از پیر نازان ریخته نشود چنانکه خودشان گفته اند ^{فقط}
 کمر به غریبی رود از شهر خویش نه سختی و محنت نکشد باز رود
 و در خبر ای فدا از ملکیت ^{مستحق} کمر نه خسته ملک نیم روز ^{خود}
 بدرگرفت چنین مفتی که بیان کردم در سفر موجب
 خاطر است و داعیه طبع و عیش و آنکه ازین جلای نصیب
 است بخمال باطل در پنهان برود و دیگر کش نلیم نشان
 نه بر و قطع هر آنکه گردش کیتی بکین او بر خاست نه بغیر
 مصالحتش رهبری کند ایام کبوتری که در کشیان بخواید
 فضا بی بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر

قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم
 است با سبب حصول آن متعلق نبودن شرط است
 و بلا اگر چه مقدر است از ابواب و دخول آن اجتناب از واجب
 قطع رزق بر چند بی گمان هر سده شرط عقل است ^{مستحق} سبق
 رزق را نه و چه کس بی اهل نخواهد مرد و در دهان از در ^{برادر} رزق
 پس مصلحت آنست که سفر کنم که ازین پیش طاقت
 بنوای ندارم درین صورت که منم بایست دمان بزم و با ^{صاحب}
 زبان خجسته در افکنم قطعه چون بر فتاد و زجا و مقام خویش
 دیگر چه غم خورد همه افاق جای اوشت نه هر شب توانگری
 بسای می رود در ویش هر کجا که شب آمد سزای اوست
 این تکلیف و بدر را دواع کرد و همت خواست و روان
 شد هنگام رفتن نشندند که میگفت بیت ^{دیار} هر دو چو بخش

انباشد بکام بجای رود کس ندانند نام برسد بکنا بهای را
که سنگ از صلابت او بر سنگ می آمد و او از تن بفرسنگ
می رفت بیست سهمین آبی که مرغابی در او ایمن نبود کمترین
موج بسیار سنگ از کنارش در ربوده کرده می مردمان را دیده
که هر یک بقدر افسه زرد کشتی نشسته اند و درخت سفر به
جوان را دست عطابسته بود زبان شنا بر کشاد چندانکه
زاری کرد باری نکر و نذر بی زرتوانی که کنی با کس زور
که زرداری بنور محتاج نه صلاح بی مروت بخندید و با قفسوس
گفت بیست زرداری نتوان رفت بزور از دریا نه زور و نه
چه باشد زریک مرد بسیار جوان را دل ازین طعنه بهر براند
و خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته بود ملاح را از او داد که
برین جامه که پوشیده ام قناعت کنی و رینگ بدارم ملاح طبع کن

سور زاری و
زیت

باز کن

بارگشت بیت بدوز و طمع دیده هوشمند در آرد طمع مرغ نای
بینه دست دراز کرد و چید انگش و کبریا ن طمع بدست
جوان افتاد تجدد کشید و بی احباب فروگفت ما را ن طلاع نمر
گشتی بداندند با پیش کشند و گشتی میروند پشت بگردانیدند
بیت جو خجاست بنی تخم سار که سهیلی به بند در کارزار
لطافت کن احبا که بنی ستر تیر و قهر بر مر رانج سیر
جوان را دید درشت دست بداندند چاره خیران ندیدند که او
بمصالحت کرانید و با حقه گشتی مسامحت غایب بیت
شیش زبانی و لطف و خوشی توانی که بلی بگوئی گشتی
بعد زبانی در قمرش افتادند و بوجه چند بفرمان بر سر درو
داوند و گشتی در آورند و روان شدند تا بر رسیدند بگوئی
نزد حاکم پنهان در آب ایستاده بود طلاع گفت گشتی

شده و طمع نای
بینه دست دراز کرد و چید انگش و کبریا ن طمع بدست
جوان افتاد تجدد کشید و بی احباب فروگفت ما را ن طلاع نمر
گشتی بداندند با پیش کشند و گشتی میروند پشت بگردانیدند
بیت جو خجاست بنی تخم سار که سهیلی به بند در کارزار
لطافت کن احبا که بنی ستر تیر و قهر بر مر رانج سیر
جوان را دید درشت دست بداندند چاره خیران ندیدند که او

بمصالحت کرانید و با حقه گشتی مسامحت غایب بیت
شیش زبانی و لطف و خوشی توانی که بلی بگوئی گشتی
بعد زبانی در قمرش افتادند و بوجه چند بفرمان بر سر درو
داوند و گشتی در آورند و روان شدند تا بر رسیدند بگوئی
نزد حاکم پنهان در آب ایستاده بود طلاع گفت گشتی

خلی است یکی از شما که دلاور تر است و مردانه تر و زورمند تر
 است تا بایک که بر ستون برود و در طوم گشتی بگیرد تا از عمارت
 عبور کنم همین جوان مغرور که دلاوری در سر داشت از خضم
 دل اندوه اندیشه نکو که حکما گفته اند هر که از بی بدن رساندی
 اگر در عقد این صد تنگی رسائی از پا داشت ان بخش این
 مباش که بیکان از جرات بیرون آید و از راهیست در دل
 بماندیت چه خوش گفت یکتاش با خیل تاش تا چو دشمن
 خراشیدی ایمن مباش قطع مشو ایمن که تنگ دل
 کردی چون ز دست دلی به تنگ آید دستک بر یاره
 حصار مزین نه بود که ز حصار سنگ آید چندانکه مقدر گشتی
 بر مساعد بر چید و به بالای ستون بر رفت ملاح زمام
 از کفش در کسلا نید و گشتی بر اند سواره تیر بماند و زوی

گشتی از ستون
 خورشید
 از حال حصار
 حصار مزین
 حصار مزین
 حصار مزین

دو بلجخت کشید و سختی دید و چه طایفی ندانست سیوم روز
خوابش در بود و در آب انداخت و بعد از یک شبانه روز
برگشت و رفت و از حیاتش حقی ماند و برکت در خان و بیج کیان
حزرون گرفت و نامدک قتی یافت سرور بیابان نهاد
و میرفت تا آنکه وی طاقت به هم جای رسید قوی مستور
آب میدادند و شربت الی این نیری می استامید و
جوانان نیری نبود و چه اگر طلب کرد و بجا کی نمود و حجت
شاورند و ابا کردند و جوان سخط و دشنام دادن گرفت
و دست نیری بر آرد و دینی چند را فرو گرفت مردان
صلبه کردند و قوی مجاز و دیش و مجروح ساختند و دیش قطعه
پشت چو شد بر تیرگی را با پند مری و صلیت که است
مورحان را وجود اتفاق پیشه زبان را بدارند و

علم

شیخ
دینی و روحانی
سید محمد
نور علی

روزی چند بر سر آن توقف کرد تا کاروانی رسید حکم مرور
 در بی کاروان افتاد و میرفت شبانگاه رسید بدشت ای
 که از فرزندان یزید بود کاروانیان را لرزه بر اندام افتاد و
 دل بجزر نهادند جوان گفت اندیشه ندارید یکی منم
 در میان شما اگر نگاه مرد جنگی بر نمردمان را بلا ف او
 دل قوی شده فرزند و ابش باری نمودند جوان را آتش
 معده بالا گرفته بود و عمان طاقت از دست رفته
 لقمه چند از فرط اشتها تناول کرد و می چند آب سرد
 در استامید و خوابش در ر بود و بحقیقت سپهر مردی جهان
 دیده در آن میان بود گفت ای یاران من ازین
 بد بخت شما اندیشه ناکم که یکی از فرزندان پادشاهان
 حکایت کنند که اعراض آدمی چند کرده آمده بود و

خسته
 نیت کرد

از تشویش آن در خانه نه و از بس بگریه می کرد و دستان
 را میخاند تا او خست تنهای بیدار او منصرف نشود و می چند
 و صحبت او بود و چند آنکه بر در میانش و قوف یافت
 باک نبرد و سرگردان و با آن دیدنش گریان گفتند
 حال چیست مگر آن در جهان روز و بر گفت لا اله الا
 الله برویت هرگز این نریا بر شیم تا بد استم آنچه
 خلعت اوست نه زخم دندان و شمنی تیز است
 که نماید چشم مردم دوست نه چه داند کسی که اینهم اند
 جمله فغان باشد که خود را در میان ما بعیاری بقیه کردن
 تا بوقت فرصت باران را خبر کند پس مصلحت است
 که او را خفته بگذاریم و بر آیم کار و انیان را نصیحت بپیر
 پندیده آمد و میانی از دور دل فتنه و رفت مهر

بروا شدند و جوان را حقه بکذاشتند جوان آنکه خبر یافت
 را افتابش برکتف تافت سر بر آورد و کاروان را فرمود
 بچاره حیران و سرگردان بسی بگردید و راه بجای نبرد نشد
 ولی سیاهان روی بر خاک و دل بر ملک نهاده گفت
 شاعر ما ذا الحیث نبینى قد هم العین بالعریب
 العریب انیس بیت در مخملى کند با غریبان گشتی که
 نابوده بغربت بسی تا دیرین اندیش و فکر بود که با کمال
 بشکار آمده بود از لشکر بیان دور افتاده بر بالای سرش
 رسید و این سخن شنید و در میانش نظر کرد و صورت
 ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان گفت
 از کجایم ای و بدین جای چگونه افتادی بعضی از آنچه
 بر سر وی رسیده بود احادیث کرد ملک زاده را بر

چنین کوی نور
 شستن
 عیسای عظم

عالت

حالت او رحم آمد خلعت و انیمت بدوش و مستعدی باد
روان گردتا و اوزا بشهر وی رسانیدند و کعبه بدست
بیدر بدین فرزندشادمانی گرد و بر سلامت وی نگه
گفت ای یک گفت نهی دست راست و پای
ست دست و تنه شیری شکستید به چو
گفت آن ای دست شمع شوره جوی زرین از
نجاه من نوزد که گفت بر آئینه تاریخ نه نشی گج
برنداری و تاجان در خطه نهی بروشمن طغر نیایی و
تا داده پیرشان نگنی چرمین گرد نیاری به سنی باندک
مایه روز کار که رنج غریب کشیدم چو تحصیل کردم
و جداست و تجربه روز کار بدست او دم و به پیشی
که خوردم چه مایه حاصل کردم نقطه که چه بیرون

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تجارت از دست
علی خردم و عمل
شعید را پس آن شعید در مقام

ببر دنیا باشد که یکی روز پلنگش مجبور و شکست چنانکه آورده اند
 که یکی از ملوک پارس مرهباء الله تعالی نیکینه که نمایه بر انگشته
 داشت روزی بحکم تفرج با جمعی از خاصان بمصلی شیراز
 بیرون رفت فرمود تا انگشتی را برکنند عهد اوست کردند
 تا به که تیر از حلقه انگشتی گذراند انگشتی را برکنند و عهد اوست
 چهار صد حکیم انداز و رخت او بودند و حلقه طاکر و نیکه کوئی که
 بر بام ریاطی ایستاده بود و تیر از طرف نبازی می انداخت
 باد صبا تیر او را بجلقه انگشتی در گذرانید جلعت و نعمت
 یافت و حاتم بوی از دانی در شنبه پیر بعد از آن تیر و گمان
 بسخت گفتندش چو این کردی گفت تا رونق اوین
 بجای ماند قطعه که بود که حکیم روشن رای نه بنیاید دست
 تو سیری نه گاه باشد که کوئی نادان نه بعلط بر بد زندی

حکایت درویشی راست نیدم که در عاری نشسته بود و در وی
خلق بسته ملک و سلاطین را در چشم همت ادمیت نموده
بود قطعه هر که بر خود سوال کشا و تا بهم دنیا زمند بود
از بگذارد و بادشای کن کردن بی طمع بلند بود یکی از
ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم احلاق مردان
خجاست که نملک بابا موافقت کند شیخ بر عباد و بحکم
انکه اجابت دعوت سنت و دیگر روز بعد از قدوس رفت
عابد بر خجاست و او را در کنار گرفت و ملاحظ کرد و شنا
گفت چون ملک برفت یکی از اصحاب شیخ را بر رسید
که چندین ملاحظت کردی بابا دستانه خلاف عادت
بود درین چه حکمت است گفت ای برادر شنیده که گفته
اند قطعه حاجت است اینکه پیش میر و وزیر پیش رفت ختم

میکنند و بالا راست نه مرکز ابر بسات بنشانی واجب اند
 نحدش بر خاست نکوش تواند که همه عمر وی بشود
 او از دوف و چنگ و فی نه دیده شکبدر تماشای باغ
 بی کل و نسیم بر سر ارد و بلخ و در بود و بالش اکبره پیر
 خواب نگیه توان کرد و حجر زیر سر نه در بود و در کبر محو آب پیش
 دست توان بر دور اخوش خویش این شکم بی نه پیر
 هیچ صبر ندارد که بسازد هیچ باب چهارم در فواید نام
 حکایت یکی از دوستان را که تمساع سخن گفتن بعلت
 اختیار افتاده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد
 اتفاق می افتد و دیده دشمنان و ماسد ان خبر بر بدی نمی آید
 گفت دشمن آن بکه نیکی نه بیند شعر و آخ العداوة لا
 یجوز ان الا و لیزم بکذاب اکثر بیت هنر بحشم عدوت

منتهی
 منتهی

در سخن نیک و بد
 در سخن نیک و بد

فرز کشته عیب است نکست سعدی در چشم دشمنان خاست
فرو گیتی مرد و چشم چون خوش نیاید چشم موستک کوز کجاست
بازد کانی را هزار دینا نصیارت افتاد چه را گفت نباید که
این سخن را با کسی در میان نمی گفت ای پدر فرمان تراست
نگویم ولیکن خواهیم که بدین فایده مرا مطلع گردانی که قدر نهان
را شایسته چه معلوم دیده گفت تا مصیبت دور نشود
یکی زبان مایه دویم شتاتنه همسایه است ملکوی اندوه خوش
باد دشمنان که لاجول گویند شادی کنان حکایت جوانی
خردمند که از فنون فضایل خطی وافر داشت و طبعی نافذ و بیدار
در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن گفتن نیستی را بی
بدشش گفت ای فرزند تو نیز آنچه دانی ملکوی گفت سر چشم
که بر ستم از آنچه ندانم و شرمساری برم فقطحه مان غنچه بی

ساده است
سی و نه
و غنچه

کعبی

که صوفی میگوید: زیر تعلیم خویش منی چند آتشش
گرفت سر تنی که بیا نعل بر ستورم بیند حکایت
جالتیوس حکیم الهی را دید دست در کمر بان داشتند
زده دلی حرمی میکرد گفت اگر این دانا بودی کار خود نالدا
چایک نرسانیدی نظم دو عاقل نداشتند کین در
نه دانا می بستند و با یکسار کوشش نادان به حقت
سخت گوید خردمندش بگری دل بخوید و اگر از سر دور
جانب جالاندند اگر زنجیر باشد یکسلانند یکی از
خوی داود شمام تحمل کرد و گفت ای نیکو فریاد
زانم که خواهی گفت ای که دانم عیب من چون من ندا
حکایت یکی از علما و معتبر با یکی از ملاحد منظره افتاد
که با تو پیش نیامد سپر بنداحت و برقت یکی گفتش

و صاحب حدیث
سیدون

بکشتن منته
اعنه الله
نعت خدا بر همه

مزا باخذین علم و ادب با یک بی وینی حجت نماید گفت علم
 من قرانت و حدیث و گفتار شایخ و او بدینها ایمان بی
 آرد و معتقد نیست و مرا شنیدن کفر حکم را آید بنیت
 آنکس که بفرمان جبر زویری نماند نیست جوابش که جوابش
 ندی حکایت بختان و اهل در فصاحت بی نظیر نباده اند
 حکم آنکه بر سه رسالی سخنی گفتی که قطعی مکر ز کردی و اگر همان
 اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جمله ادب و نده
 حضرت یا دشمنان یکی نیست شعر سخن که رسم دل بند
 و شیرین بود و سراوار تر رف و تحسین بودند چو یکبار گفتی
 مگو باز پس که حلو چو یکبار خود دند بش حکایت یکی از حکما
 را شنیدم که میگفت هرگز کسی محیل خود اقرار نکرده است
 مگر آنکه چون دیگری در سخن باشد بختان تا تمام گفته و بختان

ده درم سیم که عیار از دینلیکن امیدوار باید بود و گنگلیش
مرک تمیز از دزد حکایت کنی از شعر پیش امیر دزدان
وقت و تنای گفت فرمود تا جامه بپوشیدند و آواز
دید بگریه و مسکین بر بنده سپیدی وقت سگانه و فقیر
اوقات اندوخت تا سنگی بردارد و سگانه و دفع کند
بخر بود غایب اند گفت این چهار نفر از مردمان ملک
گشاده اند و سنگ بسته امیر از غریبه بشنید بخندید و گفتند
ای حکیم زمین خیزی بخواد تا بدیم گفت جای من زمین ده
خود ترا باشد خیزی تر میان من و الاک بالاله خلیل و خلیل
العینه یا التلیل است امیدوار بود اندی بخر گسار و خیر
تو امید نیست بدو معانی مسالار دزدان را بر دزدان
بازداد و خواستنی بدان مرید کرد و خیر

سازد و فرستاد حکایت بستم بخانه خود را و مردی بیکانه را دید
باز آن نوشت سه و شش نام داد و سقط گفت فتنه در بر خا
صاحب دلی بدین حال واقف گشت گفت شمع تو بر آج
فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کنیست
حکایت خطی کبری الصوت خود را خوش اواز نداشتی
و در یاد پیورده برداشتی کوی عربی تیغ عرب البین
یا عرب البین گیت و بونیک بعد از این در
الحان اوست یارینه ان الاموات و الصوت
در خنان او شمر ادا من الاله الاله من که در
پند اسطر فارس مردم قریه بعلت حاجی که داشت بگفتش
بمی کشیدند و او پیش مصطفی نمیدیدند تا یکی از خطباء آن اقلیم
او مای صداقتی نهانی داشت پرسیدن او آمده بود گفت

چنین است که در این
و در این کتاب
و در این کتاب
و در این کتاب

و در این کتاب

و در این کتاب

و در این کتاب

برادر خواب دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت جهان که مرا
 از خوشی بود و مردمان از نفس تو در راحت بودند
 این چه مبارک خوابیست که تو دیدی و مرا مرعوب خود داد
 کردی که از ناخوش دارم و خلق از نفهم در رنجند توبه کردم
 که ازین بس خطبه نگویم مگر با تکی قطعه از صحبت دوستان
 بر خیمه کا خلق بدم حسن نمایند عیسم نه و کمال بنده بخارم
 اکل دنیا پس نمایند که دشمن و حاسدان بی باک تا
 یب مرگ نمایند هر آنکس که عیش نکوشد پیش نه
 داند از جانی عیب خویش حکایت یکی در مسجد شجار قطع
 بانک نماز گفتی با واری که مستی جان از ان نصرت بودی
 صاحب مسجد امیری بود عاقل و عادل و نیک سرت خونی
 کمال از رده کرد و گفت ای جوان مرا این مسجد را مودت نمایند

سخا را مصلحت است
 و دنیا را مصلحت نیست
 بلکه که توبه سلطان
 است و عجز است

قدیمی

قدیم هر کی رنج و نیاز و سووم در شد نام ترا و نیاز میدیم تا جاده
دیگر روی تپش اتفاق افتاد و برتست پس از مدتی در گذشت
پیش ملک بابت آمد گفت آتی خاوند بر من حیف کردی
که بده و نیازم ازین بقصد دان کردی اما که رفته بودیست
و نیازم میدهند که چلی دیگر رد قبول میکنم ملک غنیمت بگفت
زینهارستانی که نگاه و بهار راضی خوانند رفعت پیت کس
مختر شدند روی خاک را کل نه چنانکه بانگ درشت تو میراث
دل حکایت ناخوش اوانی بیا بکس بلند و قمران در خوا
صاحبی برو بگذشت گفت ترا مناسه هر چند است گفت
من گفتم پس چرا منوای گفت بعد از برای خامیو ام گفت
در بهر خدای که خواند پست که تو قران بدین غلط خوانی بهر کی در
بسیارانی بابت خشم در عشق و جوانی حکایت حسن میدی

چون بکار و دوش و خیره آن
سخت و سخت و نیت
از روش و روش
خبر شد و از روش
بدن و بدین و بدین
و خامی و بدین و بدین

مشهره از شهرت خود
بسیار ماه نفع از خود
و از سزاوه شد که مانده و مانده
و مانده که مانده

گفتند که سلطان محمود چندی بنده صاحب جمال دارد که
در یک بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ یک از ایشان
میل و محبت ندارد که با ایار که زیادت حسنش نیست گفت
هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید نظم هر که سلطان مرید
او باشد که هر چه بد کند نکو باشد و اگر را باد شبهه سازد
کس از ضل خانه نوازند قطعه کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا خویی شوکر چشم اردت
یک نفی در دیوه فرشته است بنجاید چشم کزونی حکایت
نویسند خلیفه را بنده نادر الحسن بود با وی کسب و طاعت
و هویت نظری داشت با یکی از صاحبان آن گفت بدیع
این بنده با حسن و شمایی که دارد اگر زبان درازی بی یوب
بنودی نیکو بودی گفت ای برادر جان اقرار دوستی کری

کردی
در شکون مقصود
را میگویند

نقشه

توقع خدمت دار چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی
 محکم که برخواست قطعه حاجه بایند بری و خدای چون در آمد
 برای و خنده نه لب که چون حاجه حکم کند دین کشد و کس
 چون بنده فرد غلام بکشد باید و خشت زن بود بنده دانا
 مشت زن حکایت بار ساری را دیدیم محبت شخصی گرفتار
 و مبتلا شد و از ارش از پرده بر ملا افتاده چند لکه ملامت دیدی
 و عزمش کنیدی ترک اتصال از کفر رفتی و در مانی بی نشکستی
 و این کلمات گفتی قطعه کوه نلکم ز دامن دست خیز
 خود زنی به تیغ نیزم بعد از تو ملاذ و ملایم نیست نه هم
 تو بر زرم از کرم نه باری ملامتش کردم و نفسم که فعل نیست
 را چه رسید تا نفس چیست برو غالب بعد ز غالی و در رفت
 گفت قطعه بر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی

کمال محبت
 که انجا بغیر
 تا مادر می باشد
 و زجر کند مار گریان
 طرف مرود و طرف
 رجوع باشد

قوی را محل بیجاک و امن چون زید چاره نکوفت ده تا کرمان
 در محل شجاعت کسی را دل از دست رفته بود و هر کس جان گفته
 مطیع نظر او بجای خطر ناک ملک در ورطه هلاک بود نه لقمه نمود
 شدی که کام آید یا مرغی که بدم افتد هیچ بود حشمت شاه بنیاید
 ز دست خرد و خاک یکسان نماید بخت نه یاران نصیحتش
 گفتند که ازین خیال محال اجتناب کن که حلقه برین بکنند
 که قوداری اسیرند و پای در زنجیر سیاره نالید و گفت قطعه
 درستان کو نصیحت مکنید که مرا دیده بر او دست دوست
 بیگ جو یان من زور نجه و دست نوشتم مرا کشند و یان
 دوست شتر طموت نباشد باید بشه جان دل از مهر جانان
 چو عشق نظم تو که در بند خویشتن باشی عشق تبار دوزخ
 زن باشی که نشاید بدوست ره بردن شتر طیار است

کلاه در شستن
 و بر بزرگ کردن

دلیل

دلیل

در طلب مدون نکرد دست و پد که مستی نشی کیم خود بر دم است
 میم مستقل بود که نظرس کار و وجود و تحقیق به کار آمد
 دادند و میباش نمایند سود و کم و میباش در اطلب خبر میباش
 وین نفس هر صحرانگی بایه نظرس و میباش که شایه میباش
 نیست به لول از دست رفته میباش و میباش قد خورش
 باشد پیش چشم به قدرین باشد میباش شایه که میباش
 بود و میباش که میباش بر سر میباش بر و میباش و میباش
 خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و غنای میباش
 از وی حاصل می شود همان معلوم می شود که شوری در سر
 دارد و میباش در دل و میباش میباش میباش و میباش
 دل میباش است و این میباش میباش او میباش میباش او
 میباش میباش میباش او غم آندان دارد از راز میباش

این بیت میگفت بیت انگس که مرا بگشت باز آمد
 پیش ما اگر دلش بسخت برکشه خویش چیدانه
 ملاطفت کرد و چو سپید از کبای و چه نام داری و چه صفت
 دانی جوان و چه بود چنان غم بود که مجال دم
 زدن نداشت شعر اگر تو بگفت شیخ از بر جوانی شجاعت
 الف بی تی ندانی که گفت با من چه سخن نکوی که من
 از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان اگر بگفت
 استیلا بس محبوب از میران ملاطمت امواج محبت هر روز
 و گفت این محبت باد بودت که وجود من بماند
 تو بگفت اندرانی و ما را سخن بماند این بگفت و صبر بود
 و جان بخت تسلیم کرد بیت عجب از گشته نباشد بدو چه
 عجب از زنده که چون جان بر آورد و تسلیم حکایت کی از مستحکم

شیخ
 مراد صفت
 از قرآن مجید و بگفت
 شیخ عادت از تمام
 مراد است خاتم
 حسن سخن مشهور

کمال

چندین
نوع از اینها
در این کتاب
درج و جود یافته است

حال محبت و طنبی بعد از داشت و معلم از ای که در سر
بشیرت با حسن بشیر و او میلی و خوشی داشت رجم
و تیرگی که بر کوه کاه و دیگر کردی در حق وی نهاده است
وقتی که در حلقش دریافتی کفنی طلعه نه ایمان تو مشغول
ای بشیرت روی که یاد خوشتم در ضمیری آید زویدت
توانم که در دوزم و کر مقابل منم که بشیرت آید باری
که گفت اینجا که در اداب و رسم آید و ممکن و در اداب
و رسم آید و ممکن نفس هم نظری فرمای تا در اخلاق اگر تا
بشیرت باشد و مرا پسندیده می نماید بر آن مطلع گردان
تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت ای بشیرت این سخن
از دیگری بشیرت که این نظر که مرا باقیست چه بشیرت بشیر
قطع بشیرت بداندیش که بر آن ده باوند عیب نماید بشیرت

در نظره در هنری داری و هفتاد و عیب دوست نیمه
مخبر آن یکس از سر حکایت شبنی بادوام که یار غمراز بود
در آید جان و هزار جبار بدم که چراغی استن گشته شد
شعر کمانی از دی امواه فی عکس البقی خلقت
اهلا و سهلا و مرحبا شکفت آید از تخم که این است
از کجاست بنش و قباب افراز کرد که چراغ حال که مرا
ویدی چراغ فروختی کفتم بد و معنی یکی آنکه کمال بر من
که افتاب برآمده و دیگر آنکه بشیم بخاطر بگذشت بطم
چون کرانی پیشش شمع آید خیزش اندر میان جمع
بکشت و در سگر خنده ایست شیرین لب استنیش
بکبر و شمع بکشت حکایت یکی را دوستی بود که مدتی او را
ندیده بود گفت کجائی که مستاق بوده ام گشت مستاق

خداوندی بخندد بر سر مستی زود است
نرسد و لمن از دست نه مغفوق که بدو برینده آخر
از انکه برینده نه شایکه بار قیام کند با کون ابد است
حکم آنکه از غیرت و مصاوزه عالی بر است قطعه یکس
که بر تمجید بار باغیاز بسی فلانکه غیرت وجود من یکش
بخنده گفت که من شمع جمیع آدمی سعدی نه مرا از آن
بخنده که بر وانه خوشتن یکش و شمع از آتش فی رفعت کفر
و این جنت فی ملک فانت محارب حکایت یاد دارم
که در ایام پیشین من دو دوستی چون دو مغر باو ام در یوتی
صحت داشتیم تا که اتفاق مغرب افتاد و بعد از مدتی
ما را بد صواب آغاز کرد و ما که در آن گرفت که درین بد
قاسدی نفرستادی گفت در آنکه که دیده قاصد بحال

وقت به بیانی در جماعه باین
نهیته این
که زیارت کتب تو را رفع
صدق پس و صحت شد

قوروشن شود من محروم مانند قطعه یار دیرینه را و بران
 توبه مدون کرد و به شمس بخوابد بودن در شکم ای که کسی سیر کند
 نو کند و باز گفت که کسی سیر بخوابد بودن حکایت و آشنایی
 را دیدم که حجت محیی بر سار و از وی راضی بقدر جور و فریاد او
 بروی و تحمل جنایاتی که آن کشیدی باری بطریق نصیحتش
 دانم ترا در محبت این منظور علتی نیست و بیا و این
 بر دلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علمایا باشد خود را از
 کردن و جوی او باین بردن گفت ای یار دست عتاب
 و در این روز کارم بدار که من بارها درین مصیبت کوفی بینی
 فکر کرده ام و صبر بر جنای او سهل تر میباشد که حکما گفته اند بر مجاهد
 دل نباشد آسان تر است که چشم از این بگردان
 بکنی او بسوختاید برو که جنای کند بپایه روز

اینک باینکه در این روز
 دل بپوشد و دل دارد
 اینک باینکه در این روز
 دل بپوشد و دل دارد
 اینک باینکه در این روز
 دل بپوشد و دل دارد

از دوست گفته ام نه بهاره خیزد از آن روز که دم استغفار
 کند دوست نیز خیار از دوست دل نهادم به خاک
 طاهر دوست که با طهر بر خود خوانی نه به بهار بقدر دانه
 حکایت در حقوان جوانی چنانکه افتدانی با خوش سیر
 و سیری در شترم حکم آنکه خلق داشت طیب الادا و طای
 طاهر در این احوال اتفاقا مخالف طبع از او هر گشتی دیدم که
 به دوستی و دامن از او کشیدم و بهر مهر و حریم و کفتم
 بر دجوی بایدت بخش گیر سر ماندن سر خویش
 ایتر نشدیم که میرفت و میگفت قطع شد بر اگر
 وصل آفتاب بخوبی در وقتی بلند از آفتاب بخانه این
 و سفر کرد و برستانم در من او اثر کرد علی حدت زبان
 از رحل و از رحل بعد از این که پیش قبل المصاب

فرد با ۱۴۱ و مرا بکش که پیشیت مردن خوشتر کسب
توزند کانی آردن اما شکر و منت باری جل و علا که
بیس از مدتی آردن حلقه حلقه ای و بی نهایت آمده
و حال بوسی متغیر گشته و بر حسب ^{الان} ^{در} ^{محل} ^{مستقر} ^{بودن} ^{است}
و در وقت با بار چشمت متوقع آنکه در کنارش که برود
کناره گرفته و کفتم تاز به بهاری تو کنون زده شد
دیک من کاتش ماسه شده و خبر خرمی و تکبر کنی
پارینه خود کنی پیش کسی بود که طلبکار گشت تا نانو
بر آن کن که خریدار گشت خطه بوستان تو کنی و نانو
بسی که بر می کنی و می رود سبزه در باغ گفته اند خوش
و اما کین سخن هم میگوید یعنی از روی نیکو ان خطه
سبز دل عشاق بیشتر جوید قطعه که صغر کنی در گنجی نری

بی کوه از کوه و کوه از کوه

کوه از کوه و کوه از کوه
کوه از کوه و کوه از کوه
کوه از کوه و کوه از کوه

کوه از کوه و کوه از کوه
کوه از کوه و کوه از کوه
کوه از کوه و کوه از کوه

کوه از کوه و کوه از کوه
کوه از کوه و کوه از کوه
کوه از کوه و کوه از کوه

با کوه

بنالوش تا چشم بهم برهی ای جان بسرایه کرد دست
بجلان داشتی همچو تو بریش کنداشتی تا بقامت که برانید
قطعه سوال کرد و گفت حال روی تان به ریش بر که موچه بر
کرد ماه جوشیده است نمخیزه گفت ندانم چه بودیم
راشیکه بیا تم ختم سیاه پوشیده است حکایت یکی را
پرسیدند از مغربان عربی ما نقل می حق الاما دو گفتند
خیر فیهم ما دام احد هم لطیفاً سخا شن فاذا حسن نکل
یعنی چنانکه خوب و لطیف و فاناک اندام است در
کند و سختی جوید چون سخت و درشت شد چنانکه کاری نماید
ملطف کند و دوستی نماید قطعه امروا نک که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تند خوی بود چون بریش آمد و بلاغت شد
مردم امیر و مهرجوی بود حکایت یک از علما را پرسیدند که کسی

باماه رویان مجلوت شسته و دریا بسته و قیام خفته نفس
طالب و شهادت غالب چنانکه عرب گوید *الشمع مانع و الکلمه*
عمر مانع . باشد که بقوت پیر بهر کسری از او سلامت
ماند گفت اگر از نیک رویان سلامت ماند از نیک رویان
بی طاعت ماند شعر *وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن*
سوء ظن الدعي ليس يسلم فرد شاید پس کار خویش شستنی
لیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت طوطی را باز از قفسی
مرد و طوطی از قفس مشاده او مجاهده می برد و میگفت این چه
طاعت کرده است و میات مقوت و منظر ملعون و مملیل
با خود این شعر *یا لیت یا عراب الین* . بشنی و نیک
تعب *المشقه* بین *اطعه* علی الصبح بروی تو هر که بخیزد صبح روز
سلامت بر او مسالمانده نیک اختر می جو تو در محبت تو با هستی

باید روی
از بد نفس
بسیار و شمن
نه

کاشکی
بازغ و شمع
میان و میان
میان و میان

و این

ولی چنانک توسی در جهان کجا باشد
 جز مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده و لا حول کسان
 از گردش کیتی نمی نالد و دستها نغین بر یکدگر می مالید
 و میگفت این چه نگون بخت و طالع دون و ایام بوقلون
 لایق قدم من استی که در صفت زانچس یا دیر طوطی را بجای
 خرامان می رفتی است پارسا را بس بقدر زندان که بودیم
 طوطی زندان نتایج کند کرده ام که زود کار را بعقوبت ان در
 سبک چنین ایلی خود را ی چنین خیره رای هنده سرای مجنون
 نمیدانست که دانیده است قطعه کس نیاید بیای دیواری
 که بران صورت نکار کنند که مرا در بهشت با نیکو جای
 دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان آید چه نام تابدانی که
 خندان که وایا را از نادان نفرست و نادر از نادان و نادر

دست قطعه زاهدی در سماع رندان بود زانمیان گفت ظاهر
 بلخی که بلوی زاتر شمشین مکر تو خود در میان مالتی نظم
 جمعی جو کل و طالع بهم نهشته تو بهریم خشک در میان شان
 رسته چون باد مخالف و جو سر ما خوش چون برف
 نشسته و جو جی به کینه ریختی در شکم که سالها با هم سفر
 کرده بودیم و ملک خورده و بسیاری حقوق صحبت ثابت
 سنده آخر لب اندک نفی از را خاطر من روا داشت
 و دوستی سپری شد با این همه دل بستگی که از دو جانب بود
 حکم آنکه شنیدم رندی و دبیت از سخنان من در مجلسی
 قطعه نگار من چه در آید بخنده مکن شک زیاد کند حرارت
 ریشان چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی چو این
 کرمی بدست درویشان به طایفه دوستان به بر لطف این

در
 خوا

سخن ملک حسن سپهرت خویش میباید نویسی میدادند
 او هم بدان جمله میباید کرده بود و بوقت محبت قدیم با هم
 نموده و خطای خویش معترف شده معلوم کردم که از نظر
 او رغبتی هست ای پشیمان و ستادم و صبر کردم قطعه
 نه مادر در جهان عهد وفا بود که به هر کسی در عهدی نمودی
 یکبار از جهان دل در تو بستم نه از نسیم که بر گری نمودی
 منورت که هر صلمت باز آئی کنان محبوب تر باشی که
 بودی نکایت یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن
 و توت بعلت کابین در خانه او متکلم میانه و از محاور
 وی بیان رخیدی و از محاورت او چاره ندیدی طایفه دوستان
 بر سیدین او آمدند یکی گفت چگونه در فراق یار غمیز گفت
 تا دین زن بر من چنان دشواری نیاید که ویدان مادر زن

انقسم کل بتالیح رخت و خار بماند کج بروهند و مار بماند
 دیده بر تارک سنان و دیدن نخواستن از روی دشمنان و دیدن
 واجب از هر دو دست برین تارخ و دشمنان نباید دیدن
 حکایت باد و ارم که در ایام جوانی گذشتیم بکوی و نعلی
 دیشتم ماه روی خود نموزی که حرارتش آب دهان بخوشاید
 از ضعفک بشیریت تاب افتاب نیاوردم التجاری
 و یواری که روم مشرق که کسی بر شمت زحمت هر چند
 نموزی از من بهر دوشه است ای حرارتم را فرو نشاند
 که گاه از تاییکی دبلیر خانه روشنائی دیدم یعنی صورتی که
 زبان فصاحت از بیان صباحت او علیر نماید چنانکه
 در شب تاریک صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات
 بدر آید قندمی برف آب سردست و شکر در آن ریخته

و بعد از این بر اینست ندانم بکمالش مطلب کرده بود یا نه و بعد از
 این رویش بدان چکیده فی الجمله شربت از دست نگارش
 بر گرفتیم و خوردیم و عمر از سر گرفتیم و در بهار بگفتیم طلبه حرم آن
 فرزند طالع را که چشم می افتد بر روی تو بر آید او نیست
 می بخیزد اگر دو نیم شب نیست ساقی روز بخیر باید داد
 حکایت سلطان محمود غزنوی است و اما رایت برانده و سالی
 در با خطای برای اصلحت صلح اختیار کرد و بکلیس کاشته رسیدیم
 میری و دیدم بکلی بغایت اعتدال و نهایت جمال خدای
 در انصال او گویند نظیر معلیت همه شوی و دلبری اجوت
 جفا و ناز و عنایت و ستمگری از دست من اومی چنان
 شکل و قدر و دانش ندیده ام مگر این شیوه از پری اجوت
 تقدیر بخور بخشیدی در دست داشت می خواند خدای که رب

زید و محمد کان زید ضحافا گفتیم ای پسر خوار زرم و خطا صلح کردند و
 بهمنان زید و عمر را خصومت باقیست بخندید و مولودم سپید
 گفتیم خاک شنید گفت از امتحان سعدی خبری بوداری
 گفتیم علی بیکش هموی گفت مغایر علی کریم می نماید
 التبع علی هر طبعی نیست برفع راسه و سهل است قوم الفرج
 من عامل البحر لخصی باندیشه فروفت و گفت غالب
 اشعار او درین زمین نریان یارست اگر کوی بفهم مشای
 نزدیکتر باشد عری که تکلموا الناس علی قدر عقولهم
 زمانی بنید بشیدم و گفتیم نظم طبع ترا تا مونس محو کرد
 صورت عقل از دل مایه کرد و ای دل عشاق بدام تو سیه
 مایه مشغول تو با عمر و زید با ندادان مایه اودان خست
 سفر بیه بودم کسی از کاروان گفتش که فلان مستیست

و خا
 مندا شتم
 که قصه
 و طالع
 سوره و
 تنبیه
 کلام کنند از
 مردمان
 عقل

دوان بود اعدا و باطن ۲ و باسف خود که چندین روز
 چیز گفتی که سدی منم تا شکرت و درم بر کان را می دین میان
 بستی گفتی و با وجود این من او را نیل که منم گفتی
 شود که درین بهر چند روز بسیاری که بدو تو مستقیم
 کردیم گفتی تو انهم حکم یک حکایت مشغول از کی و درم
 اندر کوبساری شتاعت کرده از وی یاری نه می گفتی
 بشهر اندر نیایی که یاری نبی از وی بر کشایی شکفت
 انجا بر رویان نغزیده چون بسیار شد میان باطن و درم
 بگفت و بوسه بر سر روی وی و ادم و دواع کردیم نظم
 بوسه دادن بروی با وجود هم دران لحظه که درفش بدید
 سب کوی و دواع یاران کردند وی زمین سیم و زان سو
 ندیدن ان که گفت یوم الموعود تا شفا نماند و حسودی بی

از نسیم زرد و دواع
 و درم و درم
 و باسف کشید

للودّة منصفاً كما سیت خرق پوشی در کاروان حجاز همراه ما
 بود یکی از امداد عرب را مدد و تیار بخشیده بود تا آنکه فرزندان
 گند ناکاه تنی چند جفا سو بر کاروان زدند و مال بردند باز کاروان
 کرد و زاری کردند که رفتند و فریاد بی فایده برآوردند شمع
 که تضرع کنی و گرفتاریدند و زرباز نپس گویند و ادب مکران در پیش
 که برقرار خویش مانده بود و دوری تغیری پیدا نه گفتیم مکران
 معلوم تر از نبرده اند گفت برده اند ولیکن مرابان الطی بنویس
 که وقت مفارقت خسته دل باید بود شمع نبایدست
 اند خیز کس داش کردل برداشتن کار نیست مشکل گفتی
 موافق حال نیست آنچه تو گفتی که مراد عهد جوانی با جوانی
 اتفاق مخالفت بود و صدق مودت و محبت تا بمیاشی
 که قبل خیم دلم حال او بود و سود و سرمایۀ عمر من و حال او

قطعه بیک برسمان و کینه بشیر بحسن صورت او بر زمین
 خوابه بودند تا که آن یار وجودش بکل اجل فروفت و دور
 فراق از دو دوانش آمد و روزی بر سر خاکش مجاورت کردم
 و یک قسم قطعه کاش آن روز که در پای تو شمع ابراج است
 گیتی بزودی تیغ بلا که بر سر نه تا جهان بی تو درین روز ندیدی
 چشم من این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر قطعه آنکه قرارش
 مگر فتنی خواب تا کفن ز سیر نشاندی نخست که گوش
 گیتی کل رویش بر نخت نه خار بنان بر سر خاکش برست
 بعد از مفارقت غم کردم و نیت جزم آوردم که بقی
 فتن پس در نوردم و کرد مجالست بچکس نکردم قطعه سود
 دریا کلب بودی که بودی بیم موج نه صحت کل خوش بودی
 نیست از صیب غارت دوش چه این طاووس می نازیدم از اند

باغ وصل به بگز آمد و از فراق یاری هم جو مار و حکایت یاری
 ملوک عرب با حدیث مجنون گفتند و سرکشش حال مجنون که
 با وجود فضل و بلاغت سه در پیلان نهاده بود و در عالم اختیار
 ز دست داده بود و تا حاضر آوردند و ملامت کردند که در دست
 نفس انسان چه خلل دیدی که حوی با حیوانات گرفتگی و ترک
 عشرت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت عولی که در دست
 داشتی فی و دادانه الم بر یا یوما میوه می خورد قطعه کاش انان
 که عیب من جسته رویت ای دلستان ببیدندی
 تا بجای تریج در پشت نه خجستهها بریدندی تا تحقیقت
 معنی بر صدق دعوی کوای وادی و گفتی فذلک الدلیله
 لمستی فیه ملک بدل آمد که جمال لیلی مطالعه بایست کرد تا
 چه صورت دارد که موجه چندین شدت بفرموده با لیلی

دوستی را
 بار ملائت
 در دوستی محبوبه ای
 بدست او را روی
 که خط سوز از بر این
 حجت و مانه

در طلب کرده و احبای غرب بدو دید و بدست آوردند
 و پیش ملک در محن برای بداشتند ملک در پیمات او نظر
 کرد و شخص دید و نام و ضعیف اندام در نظرش حلیم خود
 حکم آنکه کمترین خدام حرام او جمال از پیشش بود و وزیر
 پیشش محبوبان بفرست بدانست گفت ای ملک از
 دور محبت محبوبان بایستی در جمال ایلی نظر کردن کرد تا بهر
 مشاهده و بر تو منجلی گردد و بدانی که پسر ما مژمن در لای
 میستخ تو سمعت اوراق المحی صاحت معنی یا معشر
 الحلال قول الله تعالی یا لیت یقوی ما یقلب موجب قسط
 در دستا بر آید و در پیشش خبر بهم دردی نگویم در
 خویشش گفتن از زینور بیجا مل بود با یکی در عمر خود ناخود
 نباشش قطعتا تر احوالی نباشد همچو مایه حال ما باشد ترا افشانم

در طلب کرده و احبای غرب بدو دید و بدست آوردند
 و پیش ملک در محن برای بداشتند ملک در پیمات او نظر
 کرد و شخص دید و نام و ضعیف اندام در نظرش حلیم خود
 حکم آنکه کمترین خدام حرام او جمال از پیشش بود و وزیر
 پیشش محبوبان بفرست بدانست گفت ای ملک از
 دور محبت محبوبان بایستی در جمال ایلی نظر کردن کرد تا بهر
 مشاهده و بر تو منجلی گردد و بدانی که پسر ما مژمن در لای
 میستخ تو سمعت اوراق المحی صاحت معنی یا معشر
 الحلال قول الله تعالی یا لیت یقوی ما یقلب موجب قسط
 در دستا بر آید و در پیشش خبر بهم دردی نگویم در
 خویشش گفتن از زینور بیجا مل بود با یکی در عمر خود ناخود
 نباشش قطعتا تر احوالی نباشد همچو مایه حال ما باشد ترا افشانم

پیش نه سوز من باو بگیری نسبت مکن با او ملک بروست
 من بر عضو ریش حکایت قاضی همدا نرا حکایت کنند که با او
 پسری ستری خوش داشت و فعل دیش در آتش رفته کاری
 و طلبت بی پایان و متر صد جوان و در جنگ حال خویش این
 گویان قطعه در چشم من آمد آن سبی سر و بلند بر بود و لم
 دست و در بای فکند این دیده شوخ من کشد دل بکشد
 خوابی که بکش دل ندی دیده ببند شنیدم که در کندی
 پیش قاضی آمد و چون برخی ازین معامله بسمعتش رسیده بود
 را یاد الوصف برنجیده و شناسایی تمامش گفتن گرفت و سنگ
 برداشت و بر آری هر متی فرو نگذاشت قاضی از علمای
 که معینان او بودند با یکی گفت بیت از دست تو مشت
 بر دامن خوردن خوشتر که بدست خویش نانی خوردن همانا

که از وفاحت او بوی سحاحت می آید با و دهستان بصلابه
 سخن گویند که پنهان صلح جویند و در آنکور نوآورده ترش طعم
 بوده روزی دو سه خبر کن که شیرین کرد و این کیفیت
 و بمسند قضا باز آمدنی چند از عدول و مکرکیان که ملازم مجلس
 بودند زمین خدمت پوسیدند که با جازت سخن بگویم اگر چه
 هر یک ادعاست که بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث
 کردن رواست نه خطا بزرگان گرفتن خطاست اما
 حکما اگر سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار نبندگافست
 مصلحتی که بمسند او اعلام نکند و نوعی از خیانت باشد
 ضیق صواب است که بپیرامن این پسر طبع نگریدی و
 فرس و لغ در نوردی که منصب قضا یا یکایک منیع و بارگاه
 خج و است ناکبتای شنیع ملوث نشوی حریف

اینست که دیدی و حدیث آنکه شنیدی قطعه یکی کرده لی
 آب رویی بوسی شغفم دارد از آب روی کسی بسیار نام
 نیکوی چاه سال که یک نام رستخیز کند با بیل نه قاضی
 را نصیحت یاران پسندیده آمد و حسن رای و حفظ لای
 ایشان آفرین کرد و گفت نظر من بر آن در مصلحت حال من
 عین صوابست و سلبی جواب دلکین نظر نصیحت
 مرا خند آنکه خواهی که نتوان شست از زنگی ساهی خود
 ز زیاد تو غافل نتوان کرد و محرم سه کوفته مارم نتوانم که تخم
 عربی توان خوابا با الملام نیز و آل لسمعت افکار نصیحت
 نه حد و آخ این بگفت و کسانرا تفحص حال او بگفت
 و گفت بیکران برخت که گفته اند هر که را زرد تر از زرد
 زرد و در بازوست و هر که را زرد دنیا دست رس ندارد و

اینست که دیدی و حدیث آنکه شنیدی
 قطعه یکی کرده لی
 آب رویی بوسی شغفم دارد از آب روی کسی بسیار نام
 نیکوی چاه سال که یک نام رستخیز کند با بیل نه قاضی
 را نصیحت یاران پسندیده آمد و حسن رای و حفظ لای
 ایشان آفرین کرد و گفت نظر من بر آن در مصلحت حال من
 عین صوابست و سلبی جواب دلکین نظر نصیحت
 مرا خند آنکه خواهی که نتوان شست از زنگی ساهی خود
 ز زیاد تو غافل نتوان کرد و محرم سه کوفته مارم نتوانم که تخم
 عربی توان خوابا با الملام نیز و آل لسمعت افکار نصیحت
 نه حد و آخ این بگفت و کسانرا تفحص حال او بگفت
 و گفت بیکران برخت که گفته اند هر که را زرد تر از زرد
 زرد و در بازوست و هر که را زرد دنیا دست رس ندارد و

در دنیا بچسبند و فرود بر که زردید سر فرود آورد و بر ترازوی
 من درویش نه فی الجمله شبی خلوتی همیشه و هم در این
 سخن بجز شد قاصد از این شب شراب در سر و شاد و بهر هم
 خفتی و بهر گشتی غل امشب مگر بوقت نمی خواند این
 خبر و سن عشاق بس نکرده هنوز از گنار و بس رخساره
 یار و رحم کیسوی تا بد از خون کوی عاج در خم چو کان این بوس
 امشب که دوست مست بخت بخت و در کنار بیدار با
 تا رود غم بر فوس تا نشنوی بسی آدینه با نیک میج
 یا از در ساری انا بک غم کو کوس از این لعل چشم خروس
 و بوی بود پیر داشتن بختن بیو ده خروس قاضی دین
 حالت بود یکی از متعلقانش از در آمد و گفت چه
 نشسته و خیز تا بای داری سر که حسودان بر تو دینی گرفته

اند بلك مخي گفته اند كه اگرش فتنه كه بود اندكست بآب
تدبير فرو نشانيم مباد كه چو شعله بالا كمر و عالمي فرا كيرد قاضي
كه و گفت بطله نچه در صيد برده صيغ نه چه قفلوت اگر
شغال آيد ز روي در روي دوست كن بگذارد كه حدود
بشت دست ميخايد ملك با عدلان شب آهي
داوند كه در ملك تو چنين منكري حادث شده است
چه فرماي ملك گفت من ويرا از جمله فضلاي عصر و
روزگارم اتم باشد كه معاندان در حق او سخن مخي
كه معاندان اين سخن در سمع ملك قبول نيابد ملك را كه بهر
بنيان كرده كه حكما گفته اند ريت پندي بچك دست
بدن چه تنج نه بدندان كز ديشت دشت درج
شده كلا در بحر گاه با تني خيد از بزرگان بياين قاضي

آنکه شمع بودی گفت ای ^{مهر} ده و ستاره شسته می بخت و دفع ^{مهر}
 و ملاقی در خواب بهستی خفته ملک بطشش بیدار کرد گفت
 بخیر که آفتاب بر آفتاب می در یافت که کل چیست گفت
 که کلام نیست ^{مهر} گفت از قبل مشهور گفت ای خدایا که
 منور در تو به بازوست بکار ^{مهر} گفت ای نبوی که عربی
 و یسلیق باب ^{مهر} گفت ای خدایا که عربی
 ششفراتنه و آلب ^{مهر} گفت ای خدایا که عربی
 بخت نام و عقل و نام تمام کر کنه کارم کشی مستوحش
 در بختی عهد بهر کا تمام ملک گفت تو به دین ^{مهر}
 میکنی که رفتاری و بر ملک خود مطلع ^{مهر} گفت ای خدایا که عربی
 و زبانی عالم ^{مهر} گفت ای خدایا که عربی
 و زبانی ^{مهر} گفت ای خدایا که عربی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

در میوه گو گو تا کن دست که گوته خود ندارد دست بر شاخ میخا
با وجود چنین منکری که ظاهر شد بجل خلاصی میرت بنید و این
گفت و موکلان عقوبت پروردار بختند گفت مراد شد
ملک غنی دیگر ایت ملک بشنید گفت چه سخن است
گفت قطعه بهشتین ملائی که بر من آتش طایفه ملحد
که از ولایت بدام دست اگر خلاص محال است این
کنه که است بدان کرم که تو داری امید داری هست
ملک باطفت گفت لطیفه مدح گفتی و نکته غریب چه بود
سفری ولیکن محال عقل است و خلاف شعر که نیر احوال
در جنگ عقوبت من بفضل و بلاغت رای باشد
این می بینم که ترا از قلعه نیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند
ای خداوند جهان پرورده نعمت ان خاندانم و نه من تر این

که کرد و نام دیگر بر اینید از نامن حبت کیرم ملک کند ملک
 و بسوز از خطای که گذشت و متعلقان اشارت بکشتن
 او میکردند گفت شمع ای که به این عجب خستند خطه بر
 دیگران چه زیند شکایت منظمه جوانی نال بازویاک
 بود که با کینه روی در کرد بودند چنین خوانم که در رویای
 افطمه بگردانی در افتادند با هم که چو طالع آمدش تلاوت
 کیر و سباداگان در آن حالت بمیرد و بی گفت از زمین
 موج نشوید مرا بگذار و دست یار من کیر و دین گفتن جهان
 بروی بر اشفت یستندش که جان میدهد و میگفت
 مدد عشق از آن بطل میوشی که در خشتی کند یاری مرا
 چرخ بگردند یاران زندگانی ز کار افتاد و بشو تا مانی که سید
 در عشق یاری جهان و او ند کرد و بعد از نازی و داری

کر داری دل در دوزخ و کمر خیم از همه عالم فروید اگر سلی و محبوب
زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر بنشستی ایستادم
نمغف و پییری حکایت باطله انداختند ان در
جامع و مشق بختی نمیکردم که جوانی از دوزخ آمد و گفت در میان
شما کسی هست که یارسی بدانند گفتند آری نشایدت بمن
گروند گفتم خبر است گفت پیری صد و ده سال در حالت
نزع است و بزبان پارسی خبری همگوید و بفهمی نامی از
هر یکم قدم رنج شوی فرو یابی باشد و قشعی همکند چون
بیا نیش فرار سیدم این می گفت قطعه دی چند گفتم
بگوشم بگام بنام بگرفت راه نفس درینا که بخوان
انوان عمر می خورده بودم که گفتند لبس منی
مغن بانشا میان می گفتم تحت گروند از عمر و از دوزخ

او بر حوت و نما کفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم قطعه
 نذیده که چه سختی رسید بجان کسی که از وانش بد می کنند
 و نهانی قیاس کن که چه حالش بود در انفساحت شک از وجود
 خورشید بدو و حال که کفتم تصور مرکب ارجال بدین دویم
 را بر طبیعت مستولی نکردان که گفته اند قراره اگر چه مستقیم بود
 احتمال بقرار انشاید و مرض اگر چه بایل بود دلالت کلی بر بلاد
 نکنند که فرمای طبعی را بخوانم تا معالجت کند گفت سبب
 نظمم حاجه در بند نفس الوانست نه خانه از پای پشت
 ویرانست نه دست بهم زنده طیب ظریف چون خوف
 بدید و فدا ده حرف نه سیر مردی از تنوع می نالید نه سیر زن
 مدتش می نالید چون محط شد از اعتدال مزاج نه فرمت
 بر نرسد نه علاج حکایت پیر مردی را حکایت کنند که دختر ی

حوسه بود و حجره بکل راسته در خلوت با او نشسته و دیده
دل در دلبسته شبهای فدا و محنتی و ندایا گفتی تا باشد که موا
گیرد و وحشت نگیرد و از این شبها بشی میگفت الحمد لله که
بخت بلندت را بود و چشم معلوم به بیدار که بخت
بهیومن پیری افشادی بخت پرورده جهان دیده که مود
چشیده نیک و بد از موده که حق محبت بداند و شرط مود
بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان نظم
تا تو انجم دلت بدست آرم و در یار ازیم نیاز ازیم در
چو طوطی بود خورشید جان شیرین فدای پیر و در است
نه که تو را مدی بدست جوی تن خوی و خیره رای و خیره رای
و سبکبای که بر قدم سوای بر دو هر لحظه را می نهند و بر شای
خند و هر روز باری گیر و قطعه جوانان خرم اند و خوش است

لیکن و وفا بالنسب بپایند و عا داری مدار از بلبلان چشم که
 بروم برگی دیگر سر آینه اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی
 کنند بمقتضای چهل و جوانی شمرده خود پتری جوی و رفت
 شمار که با چون ضعیفی گم کنی برود کار گفت خدین سخن
 بدین خط بگفتگان بروم که کشتن در قیدین آمد و صیدین
 کشت که باگاه انفسی سر دار دل پرورد بر آورد و گفت
 خدین سخن که بگفتی در سر آردوی عقل من وزن آن یک
 سخن نورد که وقتی شنیدم از قابل که میگفت زن جوان
 را اگر زهری در پهلوشنید که بگیری قطعه زن که زهری در رضا
 بر خیزد پس فتنه و جنگ از این سر بر حیدر پیر که ز
 برای خویش تواند برخاست نه الا بعضا کیش عصا جود
 فی الحال لکنان موافقت نمود و عا دقت انجامی چای

مدتی دست بپس آورده عقد نکاحش بستند با جوانی تندخو و
 پستی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنای کشید و
 شکر نعمت حق میگفت که آن عذاب الیم خلاصم
 و درین نعمت مستقیم رسیدم شکر این همه خود دانی
 خوبی تا زانت گشتم که خوب روی با او مرا میخواست
 عذاب به که شد آن ماکری در پشت بوی باز از
 دهن خوب روی نه خوب تر آید که کل از دست شد
 قطعه روی زیبا و عالی آمد و بیاه صندل و عهد و رنگ و بوی
 بوسه این همه زینت زنمان باشد مرا که خواست
 بش حکایت مهران بری بودم در دیار بکر که مال فراوان
 داشت و فرزندان خوب رویی بش حکایت کرد که هر دو
 خواهری بجز این یک فرزند نبوده است در حقی درین

که ایستگاه است که مردمان بجا است خواستن اینجا روند
 بحق بنالیده ام و روی در پای آن درخت مالیده تا من نعل
 مرا این فرزند بخشیدم که ششیدم که پسر آهسته با قیاسان بکفت
 چه بودی اگر من اندرخت را بدست می که کجاست و عا کرمی تا
 بدرم میرد و عا به شادی کنان که بسم عاقل است و سیر طبعه
 و زمان که پدرم قوت و قوت قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر شکستی
 سوی تربت بدست نه تو بجای پدر چه کوی خیر که جان چشم
 داری از دست حکایت روری بغیر جوانی سخت رانده بودم
 و شبگاه در پای کوه است مانند پیر مردی ضعیف از
 بعض کاروان می آمد گفت چه چیزی که بجای خفتن است
 گفت من روم که نه پای رفتن است گفت نه شنیده که
 گفته اند رفتن در شتر به که دویدن و گشتن قطعه ای که

شفاق منبرلی مشتاب نه بند من کار بند و صبر آموزه سبب
تازی و دوتک رود بستان نه خوشتر است مبر و در و در
حکایت جوانی حیت و خندان لطیف و شیرین زبان
در حلقه عشق مابود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی لب
رضنده فرهم نهستی نوز کاری بر آمد افغان ملاقات و مقاد
بعد از آن دیدش زن خورسته و فرزند بر آورده و پنج نشا عشر
بریده و کل بوسش روئیده پرسیدش که این چه حالت است
گفت تا کو دکان بیاد در دم دیگر کو کی نتوانست که جواب داد که
شهر فاداه البقی و لی و الشیبانی و علفی و علفی و علفی و علفی
قطعه چون پرشایار کو کی دست بردارم و بایم علی جوانان
مکنده شفاق جوانی ز بیری جوی نمک نایه در کرب رفته بوی
بناج و این رسید وقت درو آمد نمک سبز و نوبت

سین کو کی بیری
ز بیری بیری
در کرب و نوبت

مختص

منظره پیرزنی موی سپید کرده بود و گفتش ای مامک دیرینه
 روزی موی بتلیس سپید کرده کثیر است خواهی شدن این
 پشت کوزه و دلاخی بشد از دست من که در میان من
 و نفوذ قوت سرخه شیری برفت راضی کنون به پیری
 چه بود حکایت وقتی در عهد جوانی بانک بر مادر و دهم دل زده
 کجانی بنشیند گفت مگر خردکی و فراموش کردی که در شبی سلیبی
 قطعه چه خوش گفت زالی نفوذ در خوشی چه در پیش بانک
 افکن و پیل تن که از عهد خودت یاد کنی مگر دی تو
 درشتی بمن که چاره بودی مرا در کن کنون بشه مردی
 من پیرزن حکایت تو آنکه خیل را بهی و بخوبت بنیک
 خوانم گفتندش مصکت نسبت که تخم قران کن زبهر
 و آنکه دینار صدقه دی تا بگریه ان خدا تعالی او را شفا بخشد

الحقی باندیشه و در وقت و کسوم قرآن اولتر است صاحبی
 بشنید گفت این نهمش بعیت بن اختیار آمد که قرآن بر
 زبان است و در در میان جان نظم وینا که شتاخ و بن
 طاعت نهادن که کرش همرا بودی دست وادان بد
 جوهر در کل باند و الی و الی بخوابی صد بخواند حکایت پیر مردی
 که گفتن چو ازین ننگنی گفت با پیر ز نام حیشی نباشد گفت
 جوانی بخوابه چو نکت داری گفت مرا که با پیر زبان انشتی
 حایت آوراکه جوان باشد با پیر دوستی صورت نبند
 قطعه برینفتا سله منی مکند که کور مفری خوی بنی جنش روشن
 روز باند زرد که با نورانی کر زری دوست تر کرده من گوش
 که شنیده ام که درین روزها که پیری شنیان مست
 به پیران که رجعت خواست دختر بخت روی که پیر

چو درج کوبش از چشم دمان بهفت سپاه که رسم
 هروسی بود تا شاکردن مکر جمله اول عصای بر خفت
 کمان کشید و بزود کوف که توان و دخت مکر بسوز
 بولا و جلد بکشت بدوستان کمانه کرد و حجت
 که خان و مان من این شوخ دیده جمله برفت میان
 شوهر و زن جنگ و فتنه جاست چنان که سر شعله
 کشید و سعدی گفت بدین خلافت و شعت کناه
 و خیریت تیر که دست بلزد که هر چو این سفت
 باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت یکی از
 وزیران ویرانست ویرایش یکی از دانشمندان
 که در این را تربیتی کن که مکر عاقل شود معلم مدتی
 سعی بود پیش پادشاه و کلام عاقل بنمود و کلام

دیوانه کرد قطعه چو بود اصل جوهری قابل تربیت رادو
 اثر باشد هیچ صیقل نگویند اندک و نه انی را که بگوید باشد
 سک بدریای هفت گانه بشوید چون که تر شد بلیغ
 تر باشد خرم عیبی اگر بکند رود چون بناید نوزد باشد
 حکمت یکی از ملوک پسران را میداد و میگفت ای پسر
 جان بدو نمر افزیند که ملک و دولت دنیا را اقامد
 نماند و جاه از دروازه برود و سیم در بر منصفی محل
 خطر است یا در دیکبار برود و یا تاج و تفریق مجرور
 و یا نه عیب و زاینده است و دولت یابیده اگر نرسد
 و یا نه عیب و زاینده است و دولت یابیده اگر نرسد
 و یا نه عیب و زاینده است و دولت یابیده اگر نرسد
 و یا نه عیب و زاینده است و دولت یابیده اگر نرسد

چون سو کرده باز حور مردم بردن خطبه وقتی افتاد
 نقشه و شام هر کس از گوشه فرارفتند پسران فزیر
 به قصه عقل بیکدیگر بر ستارفتند و ستارادگان و
 یوزیری بیاد شاه رفتند میراث پدر خای علم پدر
 به آموزش کاین مال پدر خرج توان کرده روز حکایت
 یکی از فضلای عصر تعلیم ملک آمد همیکه وزیر صفای
 کردی و ضرب بی محابا زدی باری پسر از بی طاقتی
 پیش پدر آورد و جامه از تن دردمند برداشت پدر
 زولی بروی سخت و بیهوده برآمد اسلحه را بخاند و گفت
 پسر آن اعدا را چندین بجا و تو بی نگرانی که فرزند مرا
 به دست گشت گفت سخن بانهیشه باید گفت
 هر چند پندیده بایک در خلق خاصه بادشاهان که بر

وزبان ملوک هر چه رود هرگز نه با فواه گفته شود و قول علم
را چندین اعتبار بنا شده قطعه اگر صد حرم دارد و در پیش
رفیقانش یکی از صد ندانند که یک نالیده آید و خطا
ز اولی با فایده رسانند پس مراد تہذیب اخلاق
خداوند را دکان عربی است هم اند با تا حسن اجتهاد
پیش باید کرد که در حق غوام قطعه هر که در خردیش ادب
گفته و در بر کی فلاح از او برخاست چوب تر باشد
خوابی مع نشود خشک خبر با تش راست ملک
حسن تدبیر معلم و تقریر سخن اولسندیده آمد خلعت
بخشد و بکنند بایه گردانند حکایت معلم گفتی را و دم
در دایره تربیت ترش روی و تلخ گفتار و بد بختی و مردم
از در گذر طبع نایز بر کار پیش مسلمانان بدیدن او

گشتی و از جوانان و دانش اول مردم سید شدی جمعی پسران
 یکنیز و دشمنان دوستی و بدست صفای او گرفتار نبردند
 خنده و بازی گفتارگاه عارض سین کی را بطایح پدید کردی
 کس ساق بلورین و کمر استکجه بنیادی القصد شنیدم که طوطا
 از خیانت او معلوم کردند نزد ویر کردندش و بکشت را
 بمصلحتی دادند بارسای سلیم بنیکم و حلیم که سخن خبر حکم صوت
 نکفتی و موجب از آکس بر زبانش زرقانی گوید که از آتش
 و ستاد نخستین از سر در زینت و معلم دوم از خلق ملکی دیدند
 یک یک دیو شدند و با عتقا و علم او ترک و علم گرفتند و
 بطلب اوقات بجا می نشستند و ببلوغ و بر سر نادرست
 کرده نهجی بیکدیگر و دم شکستندی شعر استاد معلم جو بود
 در آن روز چهره شک ملازمت کوکان در میازار نه بعد از دو هفته

مسجد گذاردم معلم اولین راه دیدم که در گوش کرده بودند و معلم
خویش باز آورده از بی انصافی شان برنجیدم و لاجول کنان
گفتم که دیگر با اربابش معلم ملائیک چکر کردید تیر مردی خان
وید به کشید و بچندید و گفت تشنه ام که گفته اند
بادشای سیر بکتاب داوود لوح سمیش در کنار نهادن بر سر لوح
او نوشته نبرد جور اسناد به که مهر مدح حکایت شتاب آورده است
پتاس از تر که همان بدست افتاد و فخر نیاید نهاد و مدبری
میشد گرفت فی الجمله غلند از سایر معاصی و منکری که نکرد
و شکستی خورد و باری بنصحتش گفتم ای فرزند دخل آب
روانست و خرج آب را گردان یعنی خرج فراوان کردن
مسلم کسی راست که دخل معین دارد قطعه خود
بیشتر خرج است تر کن که میگویند ملا همان سرودی

که یاران کجاستان نبار و لبهالی و جل کرد و در ملک سودی
 عقل و ادب پیش گیر و بهر و طرب بکند که چون نیت سپری
 شود سختی بری و پشیمانی خوری به از لذت نای و نوش این
 سخن در گوش نیاید خبر قول من اعتراض کرد و گفت حاجت
 حاصل بشویش محنت اصل منتقص کردن حلاف ای حکیم
 هست نظم خدا و ندان کام و نیک بختی چه استخشی بریندازیم
 سختی بروشادی کن ای یار دل لغو نشویم و فراموش نشویم
 امروزش فلیف مرا که در عهد مروت نشسته ایم و عقد قوت
 بسته و ذکر انعام من در افواه عام افتاد و ستی بر که علم شد لبی
 مکرر نه بد نشاید که نه بد بودیم نه نیکو بودی چو بری نیکو
 در دهان نیکو نه بد بودی نه بدیم که نصیحت نمی پذیرد و در دم گرم
 من و دامن سودی نیکو و ترک مناصحت گرفتیم و روی

مصاحبت آنکه داشتیم و بکنج سلامت نشستم و قول حکما کار
 بستم که گفته عربی بکنج ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک
 قطع کردی دانی که نشنوند کموی هر چه دانی ز نیک خواهی و پند
 زود باشد که خیره سر بشی شد و پای از غلظه اندرین شد
 بر دست منیرند که در بخت نشنیدم حدیث دانشمند تا
 بس از مقلی که از مکتب حالش می اندیشیدم بصورت دیدم
 که پاره پاره بهم دوختی و لغمه لغمه اندوختی و دلم از ضعف حالش
 بهم برآمد مروت نه انستم در جهان حالت ریش درویش را
 علامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن بادل
 خود گفتم تنه ای حرف بر فلان در عین مستی نهید بشد روز
 تنگدستی درخت اندران بهاران بر فشانند نهستان محرم
 بی برک مانند نکایت بادستانی بی را بادب داد گفت

این حدیث است
 که در حدیث
 است که در حدیث
 است که در حدیث
 است که در حدیث

این حدیث است

بن مردم است بپیر حقیق کس که بی از هر زبان خود
 ویب سالها تعلیم وی درج برود و هیچ کرد بجائی نرسید
 و هر بطلان ادیب در فضل و بلاغت قهری شدند ملک
 انشعاب را ملاحظه کرد و گفت وعده خلاف کردی
 و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای بادشاه تربیت میکنی است
 و لیکن استعداد مختلف قطعه کر چه سیم و ندر بسنگ اندر نوقه
 و در بختی نباشد زرو سیم می بتابد در همه عالم سیمین
 جای اربابان میشود جای ادیم حکایت پیر کمال شنیدم که در
 و گفت ای پیر چند اگر خلاق خاطر آدمی ز او بر روزی است
 اگر بر روزی زبان بودی بمقام از ملائیک در کنده شتی
 قطعه فراموش نکرد و نیز دوران حال که بودی نطفه
 مدینه و مدبروش و دو شصت داد و عقل و طبع و ادراک

حال و نطق رای و فکرت و هوش بنده انگشت مرئ
 کرد بر کف دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
 کنون بیداری ای ناچهرت که خواهد کردنت روزی
 فراموش حکایت حکما در قصایف کرده اند که کف و دم
 ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را اما هوا
 تجارت گفته اند که چون ولادت نزدیک کرد احشای
 مادر بخزند و شکمش بزدند و راه هوا گیرند گفتیم این تواند بود
 که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کنند تا جرم در
 زبرگی چنین نامقبول نامحبوب اند قطعه پیری را پدر و
 کردن گای جوانمرد یاد گیر این پند هر که با اهل خود وفا
 نکند نشود دوست روی دولت مقدماتش بگردد
 پس پند چنان مستان بدر نیای گفت ببا ستم چهرت

است که برستان پیر بایم حکایت شدل در اینی حامل بود
 مدتی حمل بر آمد و پیش مراد و بعد از مراد زیاده بود گفت
 اگر حدی عرضی مراد بپری دهد بر این غرق بود شده ام باقی انبار
 و پیشانی باشد قلعی آب می آید و تا دلی کرد و سفره یاران
 بموجب شرط نهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمد
 بمکه آن دوست بکند ششم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند
 خبر بدان شده در است گفتیم سبب چیست گفتند در پیش
 خمر خورده و عریضه کرده و کسی را که گشته و از شر کریمه پدر را بعلت
 او سلب در نای است و بنده بر بای گفتیم این ملا را حاجت
 از خدا خواسته است قطعه زمان با در ارای مرد و شیار
 اگر وقت ولادت ما زواید از این بهتر نمیرد یک خرمند
 گفتند نهان ما هموار ز این شکست طعلی بودم که از برکی پریم

از حد بلوغ کفایت در کتب معتبره است که نشانی دارد یکی
با نمره سیالکی دیگر اصطلاح و دیگر برآمدن موها عانه اماره حقیقت
یک نشان دارد که بدهند رضای حق جل و علا پیش از آن بای
که در خط نفس و هر که این صفت در او بود است پیر و یک
محققانه بالغ است قطعه بصورت آدمی شد قطره آب
که جل روزش قرار اندر رحم مانده و کر حل سال را عقل داد
نیت به تحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه جوهری و لغت
ادمیت بهین نقش هیولانی پیدا شده نمر باید که صورت
می توان کرد با یوانها برز شکوفه در نگار جوانسلان را
نباشد فضل احسان به نقش آدمی با نقش دیوانه است
آوردن دنیا نمر نیست یکی که توانی دل بدست نمر
استانی شرعی در میان بیادگان مجاز افتاده بود و داعی نمر در

سفر یاده بود علی مصطفی در سر و روی یک دیگر افتادیم و
 او و مسوق و جدال بر اویم یکاوشینی ما دیدم که با عدیل خود
 یکت یک کار می بینا مکان غایب و شطرنج و سیرند
 و زمین می شنوند یعنی بیدان منکرند که بودند و با دکان طایف
 به بند و بتر شدند قطعه از من یکوی حاجی مردم کرای را نه
 کوپوشتین خلق بازاری در دمن حاجی تو نیستی شتر است
 برای انکه چاره خاری خورد و بار می برود بطبع بندوی فقط
 اندازی می آموخت حکمی گفت ترا که خانه را نش است
 چه جای بازی است بیت تا بدانی که سخن غیر صواب است
 یکوی نه و آنچه دانی که نه نیکو جو است مگوی حکایت
 مردی و در چشم خاست پیش نظر رفت که مردار و
 کن بطیار از آنچه در چشم چهار پایان می کشید در چشم او کشید

گورث حکومت نداد برود گفت بخواج باباوان مست
اگر این مرد هم فرمودی پیش بیاید و فرستی که مراد او این مقصود
الذین حکایت است که هر که عالم شود کار بزرگ نماید
عاقبتش بدمت بود و نزدیک هر و میران بوقت رای
منسوب کرد و قطعه مردم پوشمند روشن لای باور
کارهای خطرناک بود و با فایده بود که بفرست
بکارگاه میر تر حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری با فایده
یافت بر رسیدند که بر گفتن لای تر پیش چو بپایند گفت
آیات کتاب مجید را عزت و شرف پیش از این است
که بر چنین جایها روا باشد نوشتن زیرا که برود کار رسیده
مردود و تقاضای برود کنند و در دست دادن بپایند اگر چه
خبر می نویسد این است کفایت است قطعه او که

که سینه بدست نماند میدی چه خوشی
 بگذرای دوست تا بوقت بیار سبزه بینی و میدی
 ز کل من شکایت کرد ساری بر خداوندان نعمت گذرد
 که بنده را دوست و پای استوار بسته بود و عقوبت میکرد
 ای سپهر محبت تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده
 و ترا بر وی فصل نهاده شکرت نعمت باری تعالی بجا و
 آرد و چندین جفا بر بنده روا دارد بشاید که فرود آید و مشرفیات
 از تو بهتر باشد و تر مساری بری مشویش بر بنده مگیر خشم
 بسیار خوشش مخور و دلش میازارد او را بدیده و هم خریدی
 از نه قدرت آفریدی فدای این حکم و خرد و نه شام تا بنده
 هست از تو بزرگتر خداوند ای خواجیه وارسه الان داغوش
 فرماید ده خود مکن فلانوش و در خبر آمده است از ستم

صلی الله علیه و آله که بزرگتر از هر کسی بود و در قیامت آن بود
که یکی از بنده صالح را بهشت برین خداوندگار و جاسق را
بدون هیچ تعللی بر خدای که طرح باطل است گفت که تو چه
مزان و طعنه مکنی که نصیحت بود بر تو شمار بنده از او و او را
در روز مجتبی کسایت مسألی در بلج با شامیان هم سفر بودم و راه
رو به ارمیان در خطره جوانی در بدیرقه همراه من شد و بار و و صبح
از در و سلح نشود و پیل زور که ده مرد توانا کمان آورند و دنیا
و دور اوزان روی زمین پشت او بر زمین نیاید و در یکی اما
منعم بود و گویا به پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده و عکوس
طالع آن باریشش نرسیده و برق شمس سواران ندیده است
نه قضا و نه در دست دشمن اسیر که در کشتن مباریده بازان
تیر از اتفاقا مرده و آن جوان در پی یکدیگر بودند و آن جوان

اندیم که در پیش ای بی بیوت بازو بکنند و در
 خیم که دیدی بنور سرخه بر کنیدی و تقارن کن گفتی نظم
 بپای گوشت کف و پانوی کردان بیند شمشیر کو تا سر سرخه
 مردان بیند درین بودیم که دو سوز و لذت بس سنگی آمدند
 و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در فعل دیگری کلون
 کوبی جوانه گفتیم چه مای بلادست بر دبه نای نیست
 بیار آنچه داری ز طرفی فدوی که دشمن بیای خود آمد کور
 نه و کمان را دیدیم از دست جوان بیفتاد و لرزه بر خاست
 افتاد و قطعه نه بر که موی شکافد تیر چو شن خای بر و جل
 جنگ اوران بدارد پای چاره جبران ندیدیم که خست
 چاره و سلاح را که دیدیم و جان بسلامت بودیم قطعه کار
 کمران مرد کار دیده فرست که شمشیر زره دراز و بر خیم

جوان سحر قوی بال و پلتن باشد بجنگ و شمشیر از نو
یکسلسه بپوند سیر و پیش مصاف از موده معلوم است
چنانکه مسله شمشیر به پیش و انشمار کایت و انگ زاده
و دریم بر سر کور پذیرشسته و بادرویش کجی مناظره در پوسته
که صدوق تربت پدر من سنگینست و کتایه رنگین قرش
فرام انداخته و خشت فیرده فرام کار کرده بگو بدرت چنان
که خشتی دوسه فرام آورده اند و خشتی خاک بدیجا نهاده
و درویش بجه چون این سخن شنید گفت خاموش تلبیت
از زیر این سنگ کران بر خود بخنده باشد که پدرم بهشت
رسیده بود و در حق است که موت الفقرا و راحت دیر که خیر علی
ندارد که جنت است بگذارند بیت خر که کمتر نمک در روی مازنه
است و در گزند رفت از قطعه مرود و پیش که بازستم فاقه گشت

بدو مرتب بمانا که بسیار آید و آنکه در نعمت و اسباب غنی خدای
 عز و جلال و درونش زین همه شک نیست و دشوار آید
 حکایتی که در این معنی این است که آنکه عذر
 نفسک الهی چیست گفت حکم آنکه بر آن دشمن که
 با وی احسان کنی دوست تو گردد مگر نفس را که هر چند
 مدار پیش کنی مخالفت زیادت کند قطعه فرشته
 خوی شود آدمی ز کم خوردن و کم خوردن چو پیایم پیوسته جو
 مجاز هر دو که براری مطیع امر شود و خلاف نفس که فرمان
 دهد چو یافت مراد حکایت جدان معدی بایدی در بیان
 تو آنکه می و درویشی یکی بر صورت درویشان نه بصفت
 ایشان در محفل و دیدم تسمه و بسخنان زیاده و فتنه
 شکایت باز کرده و دم توانم آن آغاز نهاده سخن بستان

سخن
 در بیان
 نعمت

سبب بود که در ایشان را دست قدرت بسته و توانا
 بای ارادت شسته است که گاه بدست اندر در شمشیر
 خداوندان نعمت را کرم نیست که هر چه نعمت
 بزرگوار این سخن بغایت ناپسندیده اند گفتیم ای یار
 دخل مسکینانند و ذبیره کوشه نشینان و مقصد از این
 و کشف مسافران و تحمل بار کمران از هر راحت و کمران
 دست تناول انگاه بطعام میرند که متعلقان وزیر دستان
 بخورند فصله مکارم ایشان بیاران تاب اسپران و اقلاب
 و هر چه برسد رابعه توانگر از او قفست و نذر و مهمانی
 زکوة و فطره و اوقاق و هدیه قربانی توکی بر تبه بدیشان
 که توانی جز این دور گمت و آن هم بعد بر نیشانی اگر
 قدرت بود است و اگر قوت سجود و لوا تکرار آیه می شود

که در این

که ملحق و از بدو جامه پهل و عرق منعمون و دل ناز
 و شربت طاعت و لطف لطیف است و محبت عبادت
 و کسوت لطیف است که از سنگ خالی و قوت
 آید و از دست نمی آید و از پای شکسته
 و از دست بسته چرخ قطعه شب پر کند و شب آنکه
 بیدار نبوده با بدو دانش نمود کرد و در میان
 تا فراغت بود و مستانش فراغت با فاقه نه بودند
 و محبت در بندگی صورت نه بندگی محبت عشاق
 و دیگری منتظر عشاق است بر کز این بدان کی ماند شعر
 نهاد و محبت مستغل پر کند و روزی پر کند دل تمام
 از آن بخت و از آن است که بخت و حاضر نه بخت آن
 پر کند ظاهر آسان محبت ساخته و آرد و آرد

هر دانه چنانکه عرب گوید علی احوذ بالید من العقر
 الملك ومجاذنه من لا یحیت ودر خبر است که
 سواد الذهب بلارین گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 گفت است الفقر فخری کفتم ماموش باش که اشارت نمود
 علیه السلام بفقر طایفه ایست که ایشان مرد میدان و فایانند
 و بقیه تیر قضا اینان که خرقه بسواد پوشند و قلمه او را روشنند
 قطعه طایفه ای طبل بلند بانگ در باطن مسج بی تو شمع
 ندیمیر کنی وقت بسج روی از طبع خلق بسج از مردی
 بسج نزار دانه بردست مسج درویشی معرفت نماید
 تا فقرش بکفر نه انجاده یگاد الفقیر ان یكون کفر و نشاید
 هر چه بود نعمت بر بنه را پوشیدن یا در استخوان گرفتاری
 که چون اینها و جس ما بر نه ایشان کی رسند و غیر علیا

زلفه
 و در میان
 دست
 سواد
 و در
 و دنیا

و یک فقر
 و یک فقر

مری

بریدستی چه مانده بینی که حق تعالی در محکم شریعت برپا داشت
 دید از دایم نیست عربی اولیای لقمه زندی معلوم
 تا جلالی که معلوم کنی از دولت عفاف مبرور است
 و ملک فرات نیز بکین ندی معلوم نیست تشنگان را نماید
 خواب به عالم چشم حشید آب بند بر کجا سختی دیده و تلخی
 حشیده را بیتی خود را بشود در کارهای عظیم اندازد و از قیام
 آن نبریزد و از عقوبت نهراسد و از حلال و حرام نشناسد
 و طعم سکی را چون کلونی بر سر آید نیز شادی بر جسد کین
 استخوانست که نمشی دو کس بدوشش گیرند ایتم الطبع
 بداند که خوانست و اما صاحب دنیا عین عنایت حق
 بن و علامه ملفوظ است و کمال از محرم محفوظ همانا ظاهر است
 سخن مکرر این بیان نمیاوردم انصاف از تو توقع دارم

برگزیدی که دست بر کف بسته یا سبوی در زندان
باید معصومی دیده الابلت درویشی شیر مردان را بجا آورده
در نقیبه گرفته اندم بهیاسیفته و محفل است که در پیش رخص
اماره مطالبه کن چون قوت احسانش باشد نصیبان مستلا
کرد که بپن و فرج تو امانند یعنی و فقر زندیک شکم اند ما
دام که این بجایست آن بریاست لطیفه شنیدم که در ده
در حدی با تفتیش بگرفتند با آنکه شتر ساری برویم سنگساری
گفت ای مسلمانان ز زندام که زن کنم و طاقت ندارم که
که نام بیانیت فی الاسلام و از جمله مواجب ارام سکون و صیبت
در دین که خواب را بر است یکی آنکه بر شیب صحنی در بگریزد و برسد به
مطالعانی از سر کرده که صبح تابان را دوست از صیاحت او برل
و سر گذران را پای از خجالت او در کلن است بخون غیر نر آن

مردیده است ملکها کرده غلبت بر دست محاسن
 که با حسن طلعت او که در مثنای کردند و قعد پای کردند
 کند فرد ولی که حور شش روی بود و نگار ای کی التفات
 کند بر تان نیوا می اغلب تری در شان و امن
 آلایند که در سنگان مان را باشد دست چون سک
 دنده گوشت یافت نپرسد که نرشته صالحت
 باخر و جال چه مایه ستوران لعلت درویشان
 در عین فساد افتاده اندیت با کر سکی قوت بر نیز
 نماند اطلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی
 که من این سخن بگفتم عنان طاق درویش از
 چنگ قفل برفت تیغ زبان بر کشد واسپ
 خصاحت در میدان و قاحت جهانید که جدید

وصف ایمان بگوید و همای بر ایشان بگفتنی که و هم
کنند که تریاق اند یا کلید بخر این بزرگ شتی متکبر مغرور
معجب و نفور شده مل مال و نعمت و منفعت جاه و شرف
سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکبر است
علماء را بگدازی منسوب کنند و فقر را بی سبب و بیانی محض
که دارند بغیرت مالی که دارند و قورچانی که ندارند
برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و آن سر
دارند که سبک کسی فرارند و حکما گفته اند هر که بطاعت
کم از ذکر است بصورت توانگر است و بمعنی درویش
و در کربی بنزاع مال حکم کند بر حکیم و کون محرم
شمار اگر کا و غنی است و غنی است ایمان رطبار
خداوند کرم اند گفت خطا که بنده درم اند و نایب

کلام

که ابر لب دارند و می بارند و چشمه افشانند و بر کسی نمی تابند
 و بر کتب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر
 نهد انباشند و در میان من و انوی نهند مالی مشقت فراغ
 اند و نیستند و دارند و نیستند بگذرانند که حکما گفته اند
 ستم بخل و قسوت از خاک بر آید که حق بجا نگیرد آید
 است برنج و سبزی کسی نعمتی بدست نگیرد و بگرگسپید
 و بی رنج و سعی بر دارد و کفتم بر بخل خداوندان نعمت
 کس و خوف نیافته الا بعلت کدای ورنه که طمع
 یکسو نهند که بیم و بخیالش یکسان نماید محکم خانه که
 از چیست و کدانشان سد که محکم کیت گفت
 بتجربه این می گویم متعلقان هر روز بارند و علیطان
 شدید بر کما رند تا بار تران نهند و دست بپزند

صاحب تمیزان بنده و گویند اینجا کس در سرای هست دوست
گفته باشند فردا از اگر عقل و همت و شریک و دایر است
شوش گفت پرده دار کس در سرای نیست گفتیم بعد
از آنکه بزرگوار است متوجهان بجان آمدیم و از آنکه کدایان
نفعان و محال عقلست که اگر یکت بیایان قد شود
حشمت کدایان بر نکود فرد دیده اهل طمع بهجت دنیا
بر نشود هم چنانکه چاه رشت بنم حاتم طای که بیایان نشین
بود اگر تبهی بودی از شوش کدایان نفعان آمدی و
چاره شدی و جامه و بار دشتی گفت من بر حال ایشان
رفت میبرم گفتیم بر حال ایشان حسرت میبری ما و من
گفتار و بر دو بهم گرفتار بر بندگی که بر اندم موقع آن بگو
چون میبای که بر استی بفرزین پوشیدی تا نقد یک هست

همه در باحت و غیره محبت بودید است طمان با یسیر
لیکنی از حال فصح کوراجران مبالغه مستعار نیست دین
خود و معرفت که سخن دلالی شمع کو در صلاح دارد و کس
در حصار نیست که است الام و لیلیش مانند دلکاش
کردم دست تعدی در از کرد و پیوسته گفتن آغاز کرد که
سنت جاهاست که چون بدلیل از ختم فرومانند
خصومت بجنبانند چون از ربت تراش محبت با یسیر
بر نیاید جنگ بر خاست که لکن لم نشبه لیسر جنگ
و تمام و او سقطش گفتیم که بیایم درید ز خداش گرفتیم
قطعه او در من و من در فساد و تعلق از بی مادوان و
خندان انگشت تعجب صافی از گفت و شنید ما
میدان القصه ملاحظه این سخن پیش قاضی برویم

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

عدل راضی شویم تا احکام مسلمانی مصلحت مجید و میان
توانگر این دور و نشان فصلی بگوید تا قاضی منحن ماهر و بشنید
و حیل مایه بدید به حبیب تفکر فرو برد و کسب از قامل
مسیار بر سر آورد و گفت ای توانگر ای قاضی و بر در پیشانی
ناسترانی را و در ششمتی بد آنکه هر کجا که مکل است بجا خوار است
و با هر خوار است و بر سر کج مار است و اما که در شاهوار
است نهنگ مردم خوار است لذت غیش دنیا
و لذت اجل در پس است و نعم نیست را و بکاره
مدیش رود جو دشمن چه کند که نکشت طالب است
کنج و مار و کل و خار و غم و شادی بهمند نظر کنی در نشان
که به مشک است و بوی خشک به چمن مزمزه
و کف و زرد و حلقه و در و نشان صابر اند

نمودند که از راه بر طهر و دستهای خود را با باران و بر
شدیانه مفران حضرت عزت تو انگارند در ویش
سیرت و در ویش اند تو انگارست و بهین تو انگار
که غم در ویش خورد و بهین در ویش اند انگارست که تو انگار
کیر و عربی و من یومک علی الله و وحشیه پس روی عتاب
از من بدر ویش آورد و گفت ای که گفتی تو انگار است
از بر ماهی و سرست فلای نعم طایفه جن که گفتی هستند
و قایم است کافر نعمت برند و بهین و بخورند و نهند
و اگر بمش باران باشند بر باران غبارند با طوفان جهان
بر دارد با عتقاد و مکتب خویش از محنت در ویش نرسند
و از خدا ترسند و گویند نظم کز این نیست و بگریشت و لا ک
طریقت کشند طوفان چه پاکند کوهان جو کایم ویش

محمد علی احمد بن محمد بن علی

پیرون برودند گویند چه قسم که همه عالم در دند و می برین
بخت اند که بیان کردیم و طایفه دیگر خوان نعم نهاده و عطا
کریم در داده میان بخدمت بست و بر تو واضح گشاده
طالب نام و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون نزرگان
حضرت پادشاه عالم و عادل مظهر و موبد منظور مالک
در کلمه الانام لا اله الا انت نفور الاسلام وارث ملک جهان
اعدل ملک زمان مظهر الدنیا ابو بکر سعیدین زینبی ادا هم
الانام و انما و انما اعلام قطره بدر جای پسر کریم کریم
نگفت که دست جود تو با خاندان اوم کرده خدای خوب
مهر و مهر جهانی بختاید نفاصل خویش ترا پادشاه عالم کرده کا
چون سخن بدین باید رسانید و از حد قیاس اسب مبالغت
در که رسید تا بر مقتضای حکم قضا و انوار و از نامن

جواب
شکوه و اندوه و اندوه
نکته و نکته و نکته
رویه و رویه و رویه
وین و وین و وین
مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر

و در

ورنه پس بعد از آنکه هر یکی مدد از تویم و سیرت دارم
 قدم یکدیگر نهادیم و چشم سخن برین بود والله گفت شعاع قطعه
 مکن ز کردش گشته حکایت ای درویش که تیر و بختی
 اگر تو برین نسق مروی ترا اگر احوال و دوست کلایات
 هست نه بجز بخش کردن یا و آخرت مروی نه بایست تم در
 ادب صحبت حکمت ترتیب مال از بهر اسایش و مرا
 نه عمر از بهر کردن مال از حاکمی پرسیدند که نیک بخت
 کیست و بد بخت چیست گفت نیک بخت آنکه گشت
 و خورد و بد بخت آنکه مرد و بخت نیست مکن غایز بدان
 بچاس که هیچ نماند که عمر در سر جگر مال و کرد و خورد و حکمت
 مقرر می علیه السلام دارد ترا نصیحت کرد و حسن کرد
 الله العلیک الله و عاقبتش غشایی قطعه پس

این
 سخن
 بسیار
 است
 و
 در
 این
 کتاب
 آمده
 است
 و
 در
 این
 کتاب
 آمده
 است

دنیا را در دم چید و دست را سر عادت اندر سر دنیا و در دم کرد
 خواهی منتفع شوی از بیم در خویش با خلق کرم کن چو خدا
 با تو کرم کرد و هر بی عزب گوید بعد از این که عافیه الیک عافیه
 یعنی بخش و منت منزه زیر که نفع آن تو باز کرد و قطع دست
 کرم بر کجا بیج کرد و کند شت از فلک شاخ و بالای او که امید
 داردی که و بر خوری نیست منزه بر پای او شکر خدای کن
 که منافق شدی بخیر را تمام و فضل او معطل کند و شست
 منت منزه که خدمت سلطان نمی کرم منت بهار او که بخند
 به انکسب شکست و کس ریخته بر نه برود و منی بی عافیه
 کردند کلی که مال را از دست و خود و دیگر اگر علم تو خست
 چو کرم علم به علم که میشت غولی جو عمل و تو نیست
 با و با حق را از دست و دشمن را جابجا

بخشش و منت
 منزه از عافیه
 بابر کرد

من تویی مغرور آنچه علم و خبر که بر زمین است یادشتر چند علم را
بهر دین پروردوست نماند هر دنیا خوردن است هر که بر زمین علم
زرافروختن و غیره کند و دنیا یک بسوختن عالم
تا بر نیز کار کور مشعل در است و نیستی بیاید و بخواهد بیاید فرد
بی فایده هر که عمر در باخت و خبری نه خود در زربید است
حکمت ملک از خود مندان جمال گیرد و دین بر سر کاران
جمال پذیرد و دو بادشاهان بنیعی خرد مندان از ان
محتاج ترند که خرد مندان بقریب بادشاهان قطعند
که بخت نوی ای بادشاه خود و خرد و فقر ازین پند نیست
خبر خرد و سن و عمر را عمل که در عمل کار خرد مندان نیست حکمت
سند میری است خبر باید از خانه مال بی تجارت و علم و بحث
که در دنیا است قطع و در دنیا کوی و مدارو

مردی شب باشد که در کند قبول آوری دلی و وقتی بغض کنی
که صد کوزان بات که که چنان که از نیا که حفظی حکم
معم آوردن بابدان ستم است چنان و حلو کردن از
طالان جور است برود ویشان بیت خجست را جو عهد
کنی و بنوازی شد دولت تو نکه میکند با نزاری شکست برود
با و شان اعتماد کردن نشاید و با و از خوش کوکان مغرور
نباید که آن جوانی متبدل شود و این بختی متغیر گردد
شعر معشوق هزار دوست را دل ندی شورید بی
دل بخدای نبی مران سیری که نهان واری با دوست
در میان منه چه وانی که رفتی دشمنی کرد و سریدی که خدایی
چون می رسد آن شاید روزی دوست شود و آری که خوابی
نهان با و با و چو کس در میان منه کرده و معتد باید نه

که مجلس بر اسرار و مشفق تر از تو تواند بود طبع حلیوشی
 که که غیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که یکی ای سلم
 لب زهر خشمید چه که جوهر شد توان بستن جوی سخنی
 و نهان ببلند گفت که بر این چنین نشاید گفت حکمت
 دشمنی ضعیف که اگر دلاعت آید و دوستی نماید مقصود
 او حیران نیست که دشمن قوی گردد گفته اند که هر دوستی
 دوستان اقامد نیست تا بملاق و دشمنان چه بر سر است
 و دشمنان دشمنان بریزند و دشمنان خود علامتی از رندش هر که
 دشمن خود را آسان داند بدان ماند که افسس اندک را بمل کند
 قطعه امروز یکیش چوستان کشت کاشش چو بلند
 بی چکان است نه مکر کند که کمان راند دشمن
 که تیری توان دوخت بند سخن در میان در دشمنان

که کرد دوست گردید شرم زده باشی نظم میان دو تن
جنگ چون آتش است به سخن چین بد بخت بهرم گشت
کنند این و آن خوش و کرمانه دل بهوی اندر میان گوی
خجلت میان دو تن آتش نه خوش و غم فصل است خود
میان سوختن قطعه در سخن باد وستان بسته باش تا بد
و شمع خونخواره کوش نه پیش دیوار آنچه کوی بهوش داشت تابان
در پس دیوار کوش شکست بر که باد و ثمنان و دست مسلح
کند از ار دوستان دارد و بد بشوی ای هر دهن از آن بود
دست نه که باد و ثمنان بود هم شست نظم چون
امضای کاری مترود باشی نه این طرف اختیار کن که ستان
تر باشد شمع با مردم سهل جوی دستار و کوی به بخت
چنگ جوی سینه کاری که بر بر آید جان در خطر گذران نشاید

دست خود را بر من نهی در که دست طلاست چون
 بشمشیر دست حکمت بر خنجر دشمنان رحمت مکن که اگر دور
 شود بر تو رحمت ننگد دست دشمن چو پینی نا توین لاف از
 رحمت خود من نهی دست را بر سخوان مردیت در هر
 میرین خطه که بدی را بکشد خلق را از بدی او بر ماند و تو را از
 عذاب خدای خطه بزدیده است بخت گدایش ولیکن
 مندر بریش خلق از او خرم ندانست اگر رحمت کرد بر ما
 گر این ظلم است بر فرزندانم حکمت نصیحت از دشمن
 پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا خطا
 آن کار کنی و آن عین صواب است نظم حد کن ز آنچه دشمن
 گوید آن من که بر زورنی دست بخان بکرت رای
 نماید است چون تیر از ان بر کرد و راه دست جسم که

حکمت خشم مجید و خشم دارد و لطف بی وقت بیلت بر
نه چندان دوستی بکن که از تو سیر کردند و بچندان نری که بر
تو دلیر شوند نظم درشتی و نری بهم در به است شوخ
زن که جراح و مرهم هست و در هر دو خردند پیش
نه بسته که ناقص کند قدر خویش نه مر و قشنگ را فرو بیست
نه یکدانش در نهی نهی نظم شبانی باید گفت ای خرد
مر اعلی کن پیرانه یک نهی بلفقانی یک مردی کن نه
چندان که در دجیره کرک نیز زندان شکسته دو گس و شمن
دین اندکی بادشاه بی علم و دیکر زاهدی بی علمیت بر سر
ملک مباد آن ملک فرمان او و خداوند او بپوشیده
فرمان بر دلت پیست بادشاه را باید به ششم بر شایخی
فرمان در دوستان را بر و اعتماد نمایند آنش خشم اول خبر خداوند

خسته افتد از گدازاده نه محکم به باد خورده آتش نشاید
 تو هم خاک را و نکند سز کند کبر و تن در آید ترا با چنین
 تنیدی و سر کشی نه ایند ارم از خاک آید آتش قطع و خاک
 به ایمان بر نعیم نه ای که گفتیم مرا تبریت از جیل پاک کن
 گفتار و جو خاک عقل کن ای فقیر با هر چه خوانده به در
 خاک کن شکست بدجوی در دست و شمشیر خود گرفتار
 که هر گز کار و از جنگ عقوبت او نماند نباید فردا اگر
 دست بدار فلک رود بدجوی نژاد و شکست خویش در بلا
 باست شکست چون بینی که در سپاه دشمن خلاف و فتنه
 افتد و تو جمع باش و اگر متفق و جمع نه پیشانی خود اندیشه
 کن قطعه بر باد و ستان آسوده بشین چو بینی در میان
 و دشمنان جنگ و کرداری که با هر یک زبان کان

که کن و بر باد سبک طلبت دوستی چون از همه حیلتی در ماند
دوستی بجهانند آنکه بدو منشی کار کند که هیچ دشمن نتواند کرد و بخواهد
سر بار بردست دشمن بکوبد کز اندکی الحاحی خالی نیست
که از این غالب آمدگار شتر و فکر از سازد دشمن بر تو
بروز خطر که این مشور ختم ضعیف تا که مغر مشیر براد چو
دل ز جان جداست پند جبری که دانی دلی بیازارد
تو خاموش تا دیگری بیازارد فرد بلبلا زده بهار بسیار
خبر بد بوع از دانه حکمت بادستای را خیانت کسی
وقت مکران مکر آنکه بر قول او کلی واقف باشی و گرنه
در ملک خود میکوشی بت را هیچ سخن گفتن امکان ندارد
که دانی که در کار گیر دشمنی شکست برده پیوسته میباشند
پیوسته فکر محتاج است در بخت دشمن محمد و غرور مداح محمد

که این دلم بر حق نهاده است از آن که بی گناه و بی گناه
 خوش چون لاشه که در گوش می نهد عاری قطعه از تافشونی
 بدج سخن گوی بنکر اندک مایه نفی از تو دار و خاکریزی مراوشن
 نباید دو صیدان عورت به شکار نکند و کلام لاکشی
 کبر و تمسش از خود ببرد و مشوره و حسن گفتار خویش
 بتین نادان و بیدار خویش حکم عکس نقلی خود را بحال
 داند و گویند خود را بحال قطعه یکی جهود مسلمان عارفی
 بستند چنانکه خند گرفت از ترغیب و تشویق و طمع
 مسلمان کرین قباله تن نه و دست نیست خدا یا یهوه
 جهود گفت بهریت میخورد و بکن و بکورد و بکورد و بکورد
 و از بیدار شدن و بیدار شدن و بیدار شدن و بیدار شدن
 است و آدمی بر غم و ناخوشی و بیدار شدن و بیدار شدن

در این باب جهانی که در دست است بمقام بانای صبر و حکما گفته اند
توانگری بقناعت است نه بصاعت در روز روده
شک سبک کرده نالی پر کرده نعمت روی زمین پیر میکند
دیده تنگ نظم بدرجین دور عمرش منقش گشته
مرا این وصیت کرد و بگذشت شک شهوت التماس است
از روی بیم نهاده خود بهر التماس دوزخ فلان تیر و دران التماس
نیازی طاقت سوز بصیرتی برین التماس دران امور حکمت
بر کرده حال از نای نیکوی نگند در وقت نا توانی سختی نه
هیند مرد بد اختر تر از مردم از اینست که روز مصیبت
یاز نیست حکمت هر چه زود بآید پیر نیاید قطعه خاک منجم
مشیه امام که گفتند بحبل سال شصت و سی و صد و نوزده
گشت در مشرق و لا حرم فیتش سی بنی قطعه مرغی از بیضا

بیرون آید و درونی طلبند آدمی را زاده نبرد و خبر از عقل و تمیز
 آنکه ناگاه کسی گشت بخبری نرسیده و بی تکلیف و فضیلت
 بگذشت از همه و بگشاید هر جایایی از این قدرش نیست
 فعل و شوارید است آید از آن است و حکمت کار با صبر
 باید و مستجابی بسوزاید نظم چشم خوش دیدم و بر زبان
 که مرد آهسته بگذشت از زبانان که شد با و پادشاه
 فروماند شتریان همچنان آهسته میرانند پند مادی و پند
 از خموشی نیست و اگر آن مصلحت بدانی نادان بودی
 قطعه چون نداری کجای و فصل و آوب که زبان درون
 کند آدمی آدمی را زبان فضیلت کردن چو زنی مغر را
 سگساری قطعه خری را ابلهی تعلیم میداد و بر حرف
 کردی می دیدم که گفتش ای نادان چه پوشی بدین

سودا نترسی از ملائمت نیاموز و بیایم از تو گفتار تو خاموشی
نیاموزیم نظم هر که تامل نکند و جواب بیشتر آید سختش ناموس
یا سخن برای چو مردم نهوش بیانش بی چو جوان خوشش
حکمت هر که یاد از اندیشه بیاید که کند تا سازند که دانا است یاد
که نگو است بیت چون هر آید به از نوی سخن پاکتر به پای
بهر ارض سخن حکمت هر که یاد بداند نشیند نیکی زیند نظم هر که نشیند
چرا نه با ویز و حشمت آموزد و حیانت و ریز از بداند
نیکی نیاموزی نکند گرک یوستین و وزی نکند مروا نمل
غیب نهایی مکن که مرآت نرا رسد کنی و درایی اعتماد هر که
علم آموخت و عمل نکرد بداند ماند که کار اندوختیم نشاندن
بی عمل طاعت نیاید و پوست بی مغز از اعت نشاید
که آموخت در محافل و نشست و نشست و نشست و نشست

که زیر چادر باشد چون بار کفی ملو در باد است حکمت نهی که صورت
 نیکوست سیرت زیبا و دست کار آلودن دارد نه پوست
 و دشمن بکر نکند و دوست قطعه توان شناخت بیک روز
 در فضایل مرد که تلک سخن رسیده است با نگاه علوم و لی را
 همین مباحث و غره مشو که بحث نفس نکند و بسیار معلوم
 حکمت بر که با نبرگان ستیز خون خرد ما به دست خود بر قطعه
 خوشتر را بر بزرگ می بینی راست گفتند یک دو سینه
 نوح زود بینی شکسته است ای تو که باری کنی سر افروخ
 حکمت چه گرفتن با شیر و مشت زدن با شمشیر کار هر دو
 نیست بیت جنگ در دواوری کن با کت پیش
 هر چه در بغل از دست ننگه ضعیف که با قوی و لاویج
 کند با دشمن است در ملاکی خویش قطعه ست بازو

همچو میگویند: خجسته بامروا حنین چنانست سایه برود در اجساد
آن که رود بامباران اقبال حکمت بر که نصیب نشود
سرکاست شنیدن وار و فرد چون بیداری نصیب در گوش
گرفت سرزنش کنم خاموش حکمت بی بیکران زهر منگان
دیدم بیکر سگاده مازای اید سگان غکاری را سفلی چون پیر با
کسی بر نیاید پیش و در چنین رفت فرد کند بر آینه عیب
صود کوه در سر که در مقابل کنگش بود زبان مقال
حکمت بر جوی شکم نبوی هیچ مرغ در دام صیاد نیقادی بلکه
صلو دام خود نهادی حکمت حکیمان و پیر در خورد و فایده
در نیم سیر و زاهدان سده می و پیران تا عرق کنند و جان
ما طبق بر کینه لافان بدان که در صحنه می نفس
در تنفس و زوری کسی نزد اسپر نبه شکم را دوش بکمر و جوار

شکی نه پری نموده بشی ذکر سکای مینه شورت بازمان سینه
 و سخاوت با مفسدان مکناه برگره را دشمن پیش است که
 نکشت دشمن خویش است بیت نکند و هو شیارد رنگ
 شک در دست و پای در شک ذکر و پی بعکس آن
 میلست در دیده کند که در کشتن نیدان تامل لولش است
 حکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و تظان بخشید و اگر
 بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که قدرک
 آن محتسب باشد نظم نیک سهلست و نه بجان
 کرد نکشته رازنده باز توان کرد شرط عقلست صبر
 که چو رفت از کمان نیاید باز بکشته حکمی که با جا بل و فتنه
 باید که قوت توقع در جا بلی که نرمان توری بر حکم غالب آید
 و نیست که شکست و چو پری را می شکند نظم نه عجب

فرود نفس حسی غایت هم نفس قطع مرد از ادراک از
 سفل جای بیند تا دل خویش نیاز رود و هم نشود سنگ
 بدو هر اگر کاسه زین شکنند قیمت سنگ بیفزاید و ندانم
 حکمت جوهر کرد غلاب آتش میماند است و غبار اگر
 خاک رود میماند خیس استعدای تربیت در نیست
 و تربیت بی استعداد ضایع خاکست نسبتی عالی دارد که آتش
 جوهر علوی است و لیکن نفس خود نهری ندارد با خاک طایر
 است و تربیت پیش گریه ازنی است که آن خود خای
 وی است نظم جو کنگار طبیعت بی نهر بود و سیر زوکی
 قدش بیفزود و نهر جای اگر داری نه کو هر کل از خاک است
 و این هم از آتش حکمت مردمندی را که و ندانم از دانش سخن
 بنده و گفت ندارد از بر طریا علیه بل بر نیاید و بوی

خیر بختی کند و سیر فروماند نظم بلند آواز نادان کردن
 لغزش است که داند از بی شش می بیند اخت نمیداند که
 عیازی فروماند ز بانگ طبل غازی حکمت مشک نیست
 که جوید آنکه عطار کجاست یا هم چون طبله عطار دست خاموش
 و غیر نمای فو و آن چون طبل غازی بلند آواز و میان می
 نظم عالمیان در میان نا اعلان مثلی گفته اند صدیقان
 شایه در میان کور است مصحفی در میان زندیقان
 پس دوستی که همه عمر بکنک آرند نشاید که بیک دم بگذرند
 فرد مشکلی محمد سال شود و لعل پاره زنده تا بسک نفس
 نشکنی بسکت حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار
 دست که در غایت باز نکر تر یای شعر در غری بر سر ایست
 که بانگ زن از وی بر آید بلند حکمت رای بی قوت مکر

فزون است وقت بی رای چهل و چون در دین بر ما بود
ورای و انگر ملک شک ملک و دولت نادان سلاح جنگ
خداست حکمت جو آن مردی که بخورد و بپزد بهتر از آن علیی که بپزد
دازد و بنهد مثل برکه ترک شهوت و غیر قبول خلق و اوست
از شهوت حلال در حرام افتاده است شعر عالم که نه
هر خدا گوشت نه فیه مجاره در آئینه تاریک چو بیند نه حکمت
اندک اندک نمی شود و قطره قطره اگر دستم قطره علی
قطره از انفق نه و بهر علی بهر از اجبت نیست اندک
اندک بهم شود بسیار دانه دانه است و غل و زنا بار
حکمت عالم را نشاید که بسطابت از قاضی که بجم در گذارد
که هر دو رازبان دارد بهیت این که شود و چهل او
بیت منظر کوئی بلطف و خوشی فزون کرد و کم

تفت
قطره قطره
کود و چون
کلی خود را نمود

که در دین گشتی چند معصیت از هر که صادر شود مایه نجات
و از ملامت ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطانست و ظاهر
سلاح با چون با مسیری یابند سرسار یکنواخت شود پس
حاجی نادان تیرو کار برزد و نشانی و نابینا شود و کان
پنجانیای از راه افشا و دین و دینش بود و جای گرفتار
حاکمه جان در حمایت یکدم است و در میان حوی میمان
و عدم دین بدنیافروستان مفروض که خرد و عفت و
بهر دشت تاج خرد عیالم الم اعبد الیکم یا منی اقوم ان لایب
الشیطان انه لکم عدو بینیت بقول و سخن چنان دور
شکستی نه بین که از که بدیدی و با که نبی به شیطان با
مصلحتان هر می آید و سلطان با مفسدان نظم و امش
الکرمی غلام است یک که به و دهنش ز فاقه باز است یکو

من خدایا که در این زمین تو نیز غم ندارد و آمد و روزه پیش
 کنی و فرما که به من بگو که هر که در روزی نالهش بخورد و چون
 بر او نامش نهاده است آنکه بر یوه داند نه خداوند میوه شعر
 و خوش سودای و که میگوید اندر هر سر و پا کل فروشان سیم ی
 برد و دل دریشان شش حکمت بوسفت علیه السلام و شک
 سال مصر سیر و خودی تا که سخنان را فراموش نکند نظم
 اندک در حجت و شمع نیست نه و چه داند که حال کر سینه نیست
 حال در مانند کان کسی داند که باحوال خویش در مانند شود و دیگر
 در مانند است اولی که به کام در شتی ملاطفت مذموم است
 پس و دشمن بملاطفت دوست نکر و بلکه طعنه زیادت
 کن و طعنه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باشد و اگر
 سینه بهر دور و دو چشمش افشان خاک سخن بلطف کرد

[illegible]

بی خبری و بی اعتمادی نظم مکن مگر بگو بسیار عوارض که بسیار
 عوارض است و بسیار عوارض بگو و از هر چه عوارض است فربه و عوارض
 عوارض است و در هر چه عوارض است و از این جهت آمده است که ای عزیز
 که از اندکی و دست مشتعل شوی تا آنکه در هر چه عوارض است و دست
 مان نشینی پس عوارض است که در هر چه عوارض است و عوارض است
 من بمانی قطعه که انداختی منور و عوارض است که انداختی
 خسته و پیش نه بود و عوارض است که انداختی و عوارض است که
 بحق بر دانی از عوارض است که انداختی و عوارض است که
 باد شایع فرود آرد و عوارض است که انداختی و عوارض است که
 و عوارض است که انداختی و عوارض است که انداختی و عوارض است که
 عوارض است که انداختی و عوارض است که انداختی و عوارض است که
 عوارض است که انداختی و عوارض است که انداختی و عوارض است که

در خطاب هرگز نه ایما را چو جای سحر نیست نه پیره از روی
 لطف که بر طوطی کا شقیار امید معجز نیست حکمت هر که
 بتلوب و نیاراه می کشد و تبعذیب عقیبی گرفتار آید
 حریفی قوله تعالی و لست یقینتم من العذاب الا انی قد
 لعنک الاکبر چیست بد است خطاب زیر کان انگیزه
 چون بند و بند و نشوی بند بند شکست نیک بختان بکلمات
 و قتل پیشینان بند گیرند از آن پیش که پیشینان بواقع
 مثل زمین و قدر و آن دست کوتاه نکنند تا دوستشان کوتاه
 نکنند قطعه نرود مرغ سویی دانه فلان چون در مرغ می اندازد
 بند بند که از مصیبت در آن نتوان گیرند و گیران بتوبند
 حکمت هر که گوش ارادت کران افروخته است چو گنج که بشود
 و از آن که بوسلوت کشان می برد و چو گنج که نرود قطعه

در خطاب هرگز نه ایما را چو جای سحر نیست نه پیره از روی
 لطف که بر طوطی کا شقیار امید معجز نیست حکمت هر که
 بتلوب و نیاراه می کشد و تبعذیب عقیبی گرفتار آید
 حریفی قوله تعالی و لست یقینتم من العذاب الا انی قد
 لعنک الاکبر چیست بد است خطاب زیر کان انگیزه
 چون بند و بند و نشوی بند بند شکست نیک بختان بکلمات
 و قتل پیشینان بند گیرند از آن پیش که پیشینان بواقع
 مثل زمین و قدر و آن دست کوتاه نکنند تا دوستشان کوتاه
 نکنند قطعه نرود مرغ سویی دانه فلان چون در مرغ می اندازد
 بند بند که از مصیبت در آن نتوان گیرند و گیران بتوبند
 حکمت هر که گوش ارادت کران افروخته است چو گنج که بشود
 و از آن که بوسلوت کشان می برد و چو گنج که نرود قطعه

شب تاریک و دوشان خدای بی پایه چو روز روشنند
 این سعادت نبور باز نیست نتان بخش خدای بخشند
 نقطه از تو که ناکم که کرد او نیست من است تو هست
 بالاتر نیست از آنرا که توره بری کنی کم نشود و توان که تو کم کنی
 کشش بهر نیست حکمت که ای نیک انجام به از ما شاه
 نافه جامت غنی که پیش شادمانی بری نه باز شادی که پیش
 غم خوری نه زمین را از آسمان تا بهست و آسمان را از
 زمین غبار از عمار کل انا و میر سج عاقبت کثرت خوی
 من آمدن است او از تو خوی نیک خود از دست مگذار
 بهتر از زمان کندهی و بره به خلاف
 خدا نیست و نقص رای اولی الدلباب دار و بجان خود
 و راه ناویده بی کار و ان روین سکمه امام مرشد محمد بن محمد

لا اله الا الله عليه را پرسیدند که چگونه می رسیدی و درین مجلس
علوم گفت هر چه ندانستم از پرسیدن آن نمک ندانستم حکمت
این عاقبت آنکه بود موافق عقل که بعضی را بطبیعت می شناس
نمایند بهر سبب که کسی که دل بر رسیدن در طایفه اولی تو باشد
و غیر و انانی حکمت هر چه دانی که بر آینه معلوم خوانند و در پرسیدن
تجلیل مکن که محبت را از بلبل دارد و فرزند جوان دیدگان
دست و او و نهی امن و بهر نوم کرد و نه پرسید و در حکمت
کرد و تا خیر که شاید سیر این معلوم کرد و نه حکمت از تو از محبت
کلی آنست که خانه پروازی و با که خدا آسایشی و با که نشینی و بخواد
سپاسی طلب حکایت برضای مستح کوی که اگر دانی که دارد
با که سیر در آن غافل که با همچون نشیند و نگویید خبر
دری نیلی نهفته بر که بایدان نشیند اگر نشیند

در آینه ننگ لیکن بطریق ایستان مشهور کرده چنانکه اگر شخصی بخواهد
 رود چنانکه در دن منسوب نگردد بلکه تجربه خوردن موسم آید
 نظم رقم در خود بنیاد الی کشیدی بکه ندانند البصبت بر کنیدی
 طاعت کردم ز دانی کی نبند مرا فرمودن ادا ان میبوند حکمت
 علمت تر حیا که معلوم است اگر قطعی مهارش گیرد و مصدر
 فرسنگ بهر حکم در دن متابعت او نه بماند اما اگر برای
 سون کشیش لید که موجب ملاک باشد و قطع آید
 خواهد از این جایگاه رفتن زمام از کش در کس لاند که باحوال
 خویش در ماند قطعه ای که بر مرکب تازی توسواری است دارند
 که هر بار کش عاجزه در آب و کلمت آتش از خانه میباید
 در پیش خواند کانیچه در روزن او میکنند و در دست
 شینه در پیش ضعیف عال برادر تنگی خشک سال میباید

[illegible]

بحیات ستمه میگوئی روزی در جبهه جایی نگرید و پستی بی اصل در
 خشکی نبردیت مسکین هر صحرای هر یکشتی بی روح او در قفای رنقا
 و اصل در قفای او کجاست تا آنکه فاسق کلون زرا اندودست دور کرد
 صالح شاه خاک الوه این قفاقی پوشش هر مرقم و آن در پیش فرخ
 مرغ شدت یگان معنی هر مرقم زار و دورات بدان سپرد
 زینب قطعه در کار جاده داده تشبیه هر افتاد نموده در غم و
 نیرش ده که هیچ دولت و هر چه نیرای و کار و یاد یافت شکسته
 حسود از غمت حق نیلست و مردم بکنده و او شمع دارد و قطعه
 مردمی مشک منترادیم رفت و دیو سینه صاحب جاده
 کمتر ای غم که تو بیکشتی مردم شک نیست و صاحب کشتن
 قطعه ای که تو بیکشتی مردم شک نیست و صاحب کشتن
 مردم شک نیست و صاحب کشتن مردم شک نیست و صاحب کشتن

حکمت الهی و الهی عاشق بی نیاز است و صفت میراث
 روحانی بر و عالم بی عمل در دست بی پروا و بی علم غایت دور دارد
 از زوایا و قرآن بحقیق میراث و دست نه تر تیل مسوره و مکتوب
 عای منتبه و ریاده رفته است و عالم متهاون سوار حقنه
 عاصی که دست بد عابر دارد به آرزو عابدی که عجب دور دارد
 بیت سرنک لطیف و خوب گفتار و بیشتر و قیصر مردم
 از او ننگه یکی را بر سیدم که عالم بی عمل مانند گفت از خود بی
 عمل فرو زبود درشت بیروت را کوی شکاری جو عمل
 نمیدی بشن من حکمت و بیروت زن است و
 عابد با طبع زهرن قطره ای بناموس کرده جلوه سپید بهر
 پند از خلق و دله سایه دست کوتاه باید از دیانه استین
 چه در از روی کوتاه حکمت و دو کسر راحت از دل نرود و

این تفتاب را بگل بر نیاید تا بر کنی شکسته و در است باطنند
 نشسته قطعه پیش درویشان بود و نیت مصالح کر
 نباشد در میان بنیل تنیا کن با بیلان دوستی با
 جاکن خانه در خود بیل شکسته غلت سلطان اگر چه
 تر و است و جامه طلقان خود از ان بغیرت تر و خوان
 اگر چه لند است خورده اینان خود از ان بلذت تر
 فرو سیر لند است رنج و غولش و تر و بهتر از ان
 خدای و بر و حکمت خلاف رای صواب حکمت حق و ط
 می خید و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خرد و بهشت
 خود و با الله اگر خلق فب دان بودی بجان خویش کسی از
 دست خود نیا سودی حکمت ندانم صدق بجان کنند
 اند و از دست بخل بجان کنند و قطعه دو مان بخورند

و نوشته دارند گویند امید به کرده و توانی بکام و شمع
 ز طنده و خاکسار و شکسته برگ بر زیر دیستان بهشتاید تجور و
 گرفتار آید فطم نه بر بازوی که دروغا قوی هست بهر دی و
 و لشکری و دست اندازان را مکن برولی که زندی نکره دانی
 نبور زور مندی شکسته عامل خون غلاف در میان با دیده
 و چون صلح نمیدانند که ایجا سلامت برگزانت است
 و ایجا خلاوت در میان حکمت تمام راسته شش میاید و
 لیکن است یک می آید بیت هزار بار چرخ کاه خوشه و
 و لیکن است نذر و بدست خویش جان شکسته درویشی
 و زیارت میگفت یکبار بر بدان رحمت کن
 جانگیر بجان خود رحمت کرده که انسان را نیاید
 و لیکن گویند اهل کسی که علم بر پا کرد و آنگه شری است

بپوشیده چمن بود گفتندش جبرازیت بپوشید
 که فضیلت راست راست گفت و گفت و راستی او
 راست تمام است قطعه فرمودن گفت فغانان
 چنین را که سیرامون فرگاهش بودند همان را نیک و نیک
 مرد و شوایان که نیکان خود بزرگ و نیک بودند نیک
 بزرگی را بر سریدند که چندین فضیلت و ست است
 راست جبرازیت در دست جبرازیت گفتند
 که آن نعل سبب محروم اندیشیت آنکه تخت او فرمود
 و جبرازیت یا فضیلت می دهد یا می نهد که نیک
 بادشاهان را مسلم کردن مگر که راست است که نیک
 سر دارد و نه امید زراعت موحده در پای نیک
 شیریندی اند بر نیک امید و بر نیک نیک

۱۴۰
بیت بهاد تو حید و بسن حکمت باو شاه از بهر دفع همکار
انست به شجاعتی دفع خو بخوان و قاضی از برای حکمت
طرازان هرگز در شغل حق راضی نشوند تا پیش قاضی نروند
و قطعه بوجع معانیه دانی کنی بیاید و او بملطف به که بد
آوری دل تنگی نه خراج اگر نکند ارد و بطیب نفس کسی
بهر از و بستاند و در سر بتلی حکمت همه کس اندان بشیر شای
کنند شوند و قاضیان را بشیر نبی بیت قاضی کبر سوس
بخورد بخ سازد ثابت کند از بهر توده خورده زار
قحبه بیز به کند که توبه نکند از نابکاری و سحره مغرول
از مرد و طعنه زاری بیت جوان سخت را باید که از شهوت
بیز نبرد که بیز نیست رخت را خودالت بر نمیزد
بیت جوان کو مشقشین بیز مرده راه خداست که بیز خود

تواند گرفت به خواست نکتہ حاکمی را بر سر یک صفت
 درخت نامور خدای غروب افروزده است و سر در
 و بیج یکی را ازاد خواند و کمر سر و وار و کن و حکمت است
 گفت هر یکی را غمزه است هر وقت معین کای بود
 این تازه اندو کای بخدمت این پیر مرده سر در بیج کای این
 نیست و بعد وقت خوش است و این صفت آزاد
 قطعه برای میگذرد دل منه که در جله بسی پس از طیفه کلام
 گذشت در بعد از کمرت ز دوست بر لید جو مخل باش
 کرم و زرت ز دست نماید جو سر و شو ازاد و کلمه
 و کشتن مردند و حسرت بروند یکی آنکه داشت و نمود
 و دیگر آنکه داشت و نکرد قطعه کسی نباید بخیل فاضل را
 که در عیب گفتش گوشه و در گری دو صد هزار دارد

۱۴۵

کرمش عیسا و پوشت نیست تمام شد کتاب کجاستان
توفیق و ابد المستعان غرض و جلالت و این جمله
کتاب چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق
تلخیصی نرفست بیکرین جامه خویش برآستان به از
جامه عاریت خواستن به اغلب کفار سعدی طلب
انگیزمت و طلب اینر و کوه نظران را بدین علت
زبان طعنه دراز کرد و گفته: ماغ پیوده بزدن و دود
چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست و لیکن
رای روشن دلان که روی سخن در ایشان است چیده
نمایند و مواظط سانی را بر سنگ عبارت وافی کشده
و در روی تلخیصیت را بشبه طرافت بر آموخته تا طبع
ایشان از دولت قبول محروم نمایند و نظم ماضیت کجای



نمود کردیم نه در کلاهی درین شهر و هم بکر میاید بکوش غمت
کس نه بر رسولان تبلیغ باشد و بس غمت بکوش کشتن
تصنیف حضرت شیخ سعدی قدس الله سره الغرر المحیط
اضعف العباد شیخ حسین بخش رود کشی شیخ دین محمد
ساکن الله بادشاهج دوم شهر رحب المرحب رودخانه
سنه ۱۰۰۰ هجری در بلده کوش محمدی فی الله تعالی جابر بیان محاط

بہاؤ صاحب در صورت گرفت

هر که خواهد عاقل و وارم
 زانکه من بنده کنه کارم
 من نوشته فرو کردم بکار
 من نهادم این گمانها بکار

الحی بختی این بر سر آ

نویسنده: خانقاه و وزیر

بسم الله الرحمن الرحيم

